



۱۹۱۱ ۲۴



۵۸  
الف - ۹

در عهد دولت حاکم

از حضرت آقا میرزا محمد تقی  
پیران

قادر علیه السلام در دار الخلافه  
باصطفا

کتابخانه خاندان  
میرزا محمد تقی

چاپ و نشر

۱۲۹۰





بسم الله الرحمن الرحيم  
 بعد از آنکه در آن یک دور در بر سینه تابناک و بن عم او با اولاد  
 و الاثر او که هر یک پت القیده بکنده آفرینش اند وافر  
 منت سینه دانش و منش معروض رای لطیف طبعان ظریف کار  
 و نادره گویان بدایع نگار میدارد که کتاب نجالیه کتابت قبی برظرا  
 شیرین و عبارتهای دلنشین مشمول و مشتمل بر فصاحت کلام  
 و بلاغت تمام بلکه جدی است در صورت هرل و بعضی است  
 در طیف فضل خوان سخن کثیر را نمک است و عیار در شور بر محکم  
 سیاق آن معنی از این است که سخن از روی سخافت گفتن  
 خیانت است که حرف از حرف خرافت سفتن گزافه گویان را بدان آیت  
 حاصل آید و پریشان مویان را از آن اشتباه زایل کرد و پت  
 کتاب که عقد الدربوده نظمه یکون لک النطق و عقد  
 و مصنف آن جناب افضح شعرا و افحم البغاء ادیب فضل  
 و ارب کامل آقا محمد علی ابن آقا ابوطالب مذهب رحمه الله علیهما  
 میباشد و مشارالیه مردی بود که دیباچه صحیفه در پیش مذمت کمال

مذمت

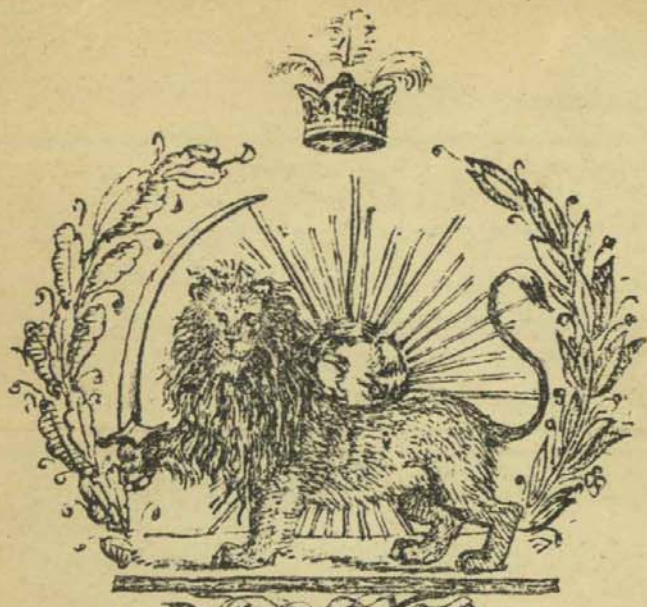
2000  
 1000  
 500  
 200



مذمت و اخلاق پسندیده اش چنانکه باید و شاید مذهب بود  
 مختص بهار و چین مکرش چون کلشن فردوس موشج بکل و از بار  
 در بهار جوانی این کتاب ایچته اذخالی سرور در قلب مؤمن  
 رقتش نگاشته و بجا بر بندله های بهایا نباشته و در آخر عمرش  
 از آن باقی داشت و بجهت آنکه مباد اصل بر غیبت و خست عید  
 شود از انتشار آن تماشای مینمورد و چون چندی با فرخ پیرم  
 آقا محمد مهدی را باب اصفهانی که بحمد الله و فضل جنابش همیشه  
 مجمع فاضل و مرجع ابا جلد بود و است و خود نیز صاحب عین جماد  
 نهایت انس داشت این بنده محمد حسین شهر و تخلص و بیست  
 درک و از مفاوضت قرین فیض و افاضت شده بی شایسته تلقی  
 ینماید که مردی نیک نفس و پاک طبع بود و درجه نظمش بلند و اند  
 نثرش و پسندانش الله در خوش مستغرق فتوح باد باری در این  
 که جناب سیادت آقا ابی طالب استاد و الاطباء استاد بزرگوار این آقا ابی طالب  
 کلانی نایب همیچون شنوید که در فنون خط و قلم و زبان و یکانه دور ایشان  
 این نغمه نمودند و بقیح آن را باین تقریر جوع فرمودند و ای حقوق محرم نام محمد  
 بر آنم داشت که محض از تفصیل احوال ایشان معروض می ملاحظه کنند که این کتاب از م  
 بعضی صورتات نفرماید و السلام عافیه الله

مذمت





بسم الله الرحمن الرحيم بحسب

بر طرف جهان شوخی گفت نه اول  
دل کرم کن در دو کاین خیزد نخل  
فرخ افزاستی که تذکره اش بدله سریان سخن قدس است که خنده  
کشد و طرب آری نایستی که ترجمه اش لطیفه یابان محفل افش ز نایب  
از به خاطر زیاید طیب طیب است از در بار کبر می گیرد که کبریه و سر  
المومنین شادی جاودان در جان بندگان گذشته و عطیه نایب  
که لک بخیر المومنین را بکمال رحمت بر پیشانی تصور جان بکشته  
قدیمی که از مطلع عقل اول مقطع هیول مصرعی ز دیوان قدرت است  
و حکمی که نظام افرواد کاینات بقیه کتاب حکمت او عجز بهواه

بر قدرتش

بر قدرتش گواه است نیستی ممکنات برستش و یل و شتاب  
هو الذی فی السماء آله و فی الارض آله از قصاید مصنوعه اش زبان  
مبسوح جز و دشمن مصرعی نسرید و در جراید مکتوبه اش طره شام جز  
سواد نقطه نماید تقطیع بحر جلالش را بمنزله ان عقول نمودن بجای  
و تقرر قطعات کمالش را بمعیار فهم سنجیدن جبال بمقال است  
سموم تخطش بر گریه زاهدان خود بین و خنده قاه قاه و غوم  
رحمتش بر جان عاصیان پشیمان درگاه و پیکاه عذر خواه ریمی که از پی  
آفرینش دست غفوش گناه را سوراخ بسوراخ جوید و گری می که به پو  
پای کریش و ماندگان حاجتمند را کوه بکوه بود که ز غفو تو  
بگریمخت است و از پادان جواره کرمست مید و گشته مهار  
یا من سبقت رحمة غفنه جوادی که اشاره ابروی نویش  
بخیلان را از چین چین دز برنجیر و قیدیری که کند جلالش با  
کوبان بزم هوا و هوس دستیک کرده شکر افش از زبان نیا  
قاصر و حمد فضالش را بیان موجودات فائز است بیت  
مانتوانم حق حمد تو گفتن با همه کتب و بیان عالم بالا و ضوف

صلوات



صلوات والوف بختات بر پیغمبر پاک که علتی بجا داشت  
و موجب بقای آب و خاک است قصیده فریده عالم لاهوت  
شاه پست نخب است و کتابه بارگاه ناسوت از یک کلمه  
نخب و بیاض کتاب نبوت است و فاتحه فرقان نبوت  
پیش قدم آن کتب نیا و آدم بین المآ و الیقین آخرین قدم  
و گن رسول الله و خاتم النبیین رازگوی مجلس اودنی نیاز  
جوی محفل دنی فتنه آنکه ناطقه فضای جن و انس با منطوقه  
انا فصح العرب المعجم و زبان لغای آفاق از مصدق  
و ما هو شاعر جنونش اکبر است بهشت از خلق عظیمش نسبی  
و نفس عیسی از تار طره اش شیمی صاحب لوقار و الجود  
والکرم الذي لبس صدقه بالقدم شافع یوم مشر  
حائل لوائی بعثت علی الأسود و الاحمر پیغمبر امتی لقب  
باشمی نبی پست محمد شمع جمع آفرینش چراغ افروز  
برزم اهل پیش عید من الصلوة انما و من التحیات  
از کما شعر ان الرسول لیسف یضاهه عند من

الله سلول و بر آل اجماد و اولاد و الاثر اش که بر یک است  
امامت را رخشان آفتاب و عمان ولایت را کو بر شب  
تاب اند پست بآل محمد ختم الثواب و فی البیاض نزل  
الکتاب یسما آسمان جهان ولایت و شمس یونان و صا  
برادر و ابن عم او که منهاج و سببان بلاغت و مصباح  
شبتان هدایت است خطیب غفر سلون و وارث  
مرتبه بازو شاه امامت را نور جبین و عرصه قیام  
قائد الفخر المجلین غریبان بحر جهالت را رشته تو لایش  
جبل المبین و شقه علم عرش سایش را آفتاب سایش  
پشوی یفید و سیاه مشارالیه من کنت مولاه فهذا  
علی مولاه تا جدار سوره علی ته ویده حقیقت بین او  
الغطاء اسد الله الغالب علی ابن ایطالب نظم آتش  
که شبه و می شبه و ذوالجلال یکمان بیکنای عدم صورت  
افکن است نه واجب است و خیمه اسکان ذات وی  
تا حد و جیش همه در زیر دامن است شعر علی در



والله بمصطفى و باقی الناس کلهم تراب هو الباء العظم  
 و فلک نوح و باب الله و انقطع الخطاب اما بعد بر حلقه  
 ظریف و ظریفان حریف که بزم آریان محفل نشاط و بذله  
 سریان مجلس نشاط اند مخفی و مستور نمایند که فقیر حقیرند  
 محمد علی بن ابوطالب مدّرب غفر الله لهما در همسایگی صفه  
 وجودش از مطر عظام و عروق خطا ساد که داشت و کاتب قضا  
 ورق حیالش را بجا می پرکنی نکاشت کتاب دوش از تدبیر  
 دوش عاری عاقل و بیاض جانش از تند نبینش ساده و باطل افتاد  
 جوهر نطق که موجب تعقل امور کلی و تمیز نوع انسان از شراکت در جنس  
 حیوانی بود در ماده خرد و تحصیل نپذیرفت و نیم بهار فطانت  
 چمن خاطرش از بزرگ ریز خریف خرافت زلفت شاخ وجودش  
 از روایت باغبان ادب سیراب گشت و گشت او شش از شش  
 سحاب هنر بهره و ریاضد اگر چه قرین بجهت تصنیع عمر مکتب براد  
 نداده و هیشک و مدرس هر مدرسی حاشیه نشین و کام  
 زن بود و از سبیل هر متو با بر چهره زرین بجهت علم ریاضی خط

دید و از جوب جاروب هر خادمی بر قطعه دوروی پیکرش نقش  
 الفی کشیده اند پیت کدام مدرسه زخم که خادم و متوسل  
 مرابرون ندواندند و من برون ندویدم لیکن بمضمون پیت  
 پرتو افرا عشق بر همه یکسان تباقت سنک بکینوع بیت  
 تا همه کو هر شود چراغ بذل و جودش خبر سواد قلب نیفرود و  
 ادیب خردش خردید ربیک و سلطان حجمه پیتی بیان نمود حکمت  
 صرف نکردن عمر در نجوافت و منطق را بواسطه قضیه کل کاتب  
 حار پیش از طلاع بر مقدمه به نتیجه شتافت و بازاد فیه بعلم  
 الا تحرا لیکن نظر بشوق جسد و ذوق فطری و میل طبیعی  
 و خواندن اشعار را زاید الوصف راغب و مایل و دواد  
 استادان را کمال اشکار بجل سفار حامل و جاعل بود  
 هر موزون و رانقون و هر لیل کوثر را منجون با سماع غزل  
 جان دادی و با صفا قطره روان سپردی صحایف نکش  
 خوشتر از صیفاح ذمب و اوراق اشعارش نیکوتر از ورق  
 مذہب و از اینجا که بختش نامساعد و طالعش ناموفق



بود شعری نادر که آلاء آبدار افکارشان آویزه گوش  
و کردن روزگار و دراری اشعار فصاحت شعارشان زیور  
نوا عدلیس و نهار بود او را از ریزه خواری خوان افضال خود محمود  
و مایوس و کاخ و غش از بهر عتسائے متروک و مد  
داشتند بلکه او را لایق تائید تادب و قابل تحکم و تحسین  
نداشتند بهر که گشتند ما اتراب و رب الارباب نمود  
او را قیام بضمون پت طاعت از دست نیاید کنی باید کرد  
در دل دوست بهر جلدی باید کرد بجا و مضطرب و بنال  
پهلو ده گویان یاوه سیر و یاوه در میان هرزه کرد  
که فایطیل طبع خامشان از تش و زخ کرم نکرد و در فالین  
و ماغشان بخرند و آنه ابو جمل نروید افتاد مطالعه و مذاکره  
اشعار شرافت شعارشان مینمود تا آنکه جنیت علت نقصان  
و سخت و مضطرب و تباط کردید این فقیر را شیر و مشار و شتری  
بازار خود داشته هر صبح مطهری در سر افش که فلان مصرع  
شیخ را جواب گفته ام و فلان قصیده انوری را نقیض

آورده ام کاتب و راق از بنا که ع دیوانه چه دیوانه بر چند خوشنما  
خاطر بختشان می کاشت و دل بمقالاتشان میداشت  
تا آنکه رفته رفته تنها جشان موجب طال و تراجمشان مورت کمال  
آمد شایه خنوشان در تن تب و در دین بهکشان جان  
بلب آورد پایش بکل و کارش شکل بلکه کارش بجان و کارش  
باستخوان رسید تاشی که از تیر که هوا بنیان راه و مان  
و سخن مجرای زبان را کم کردی جهان را بجان طقت ناری  
که فقدان از دیده یکدیگر ستواری بودند پیت جهان سیما  
بگردار قیر کون خفتان فلک کبود شمال نیلگون بحر  
فقیر در زاویه مخول خزیده و طعن عذول بر جان خزیده  
پیت کبی با بخت که برگشته تا که از توام خواری کسی  
با چرخ که برگشته تا خیز از توام خذلان و بی تا که در تشنجا  
نه خرقن مرا آهن زنه بکتاب تا که نه آخر دل مرا سندان  
که ناگاه یک از دوستان قدیم و اقربان کرم که از زمان صغر  
چون مردم بهر همایه و چون شکل دو پیکر همپایه بودیم



از در و آمد شمع خانه و چراغ کاشانه گردید مرادید چون عاشق  
معشوق ریسده و صیاد غزال از دام ریسده سراپا چون  
نه در ناله زار و نایب مناب حضرت بویار بکر کم دل نباش  
و بطعن زبان کشاد که ای محنت زمان وای دایه رخت  
تا که چند شادی از تو لغور و خرمی از تو یاکوس و دور  
کجائس الکفار من اصحاب البقور همه کارت خوردن غم است  
و همواره پر سع عمرت ماه محرم میت تو بدی بیشتر خواهی که  
مردم را بدی تو بار زود تر جو که مردم را بلا اندوز تا بکا  
جو و سوی بلا تا خدیو که خاصه نیک که آفتاب است  
شهر یار جهان در رابعه النهار و فر کلاه خرد و دوران کرد  
گذار غم رخت با حق عدم کشید و اندوه جای بیکه  
غما گزیده بیضا خاک چون با طافاک پر لولو خشا  
و صفی جهان چون عرصه جهان پر لغت الوان است و صیغ  
و شریف راقی موقا و کین و مین رانعتی مناسبت است  
هر دم رایت جلالت تجلی من اطراف السموات صوتها افلا

نظرون

نظرون الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها عیش  
و خرمی چنان در جهان که زهره از نو تیار در تعلیم رقص و شادی است  
و سمور و دایمت چندان در عالم که جغد خانه خراب با دوی است  
فحقیان پرده عدم از شوق دراک زمانش نزدیک است و منزلت  
کرده بواسطه شکم مادر از پشت پدر در خیر وجود آیند و صد  
نشنان صفت قدم چندان شایق در کاش که نیکو بیند و تقین  
همواره و صورت باستان بویش گرانید از عالم چنان  
غم سپری گردیده که لفظ غم خرد بر غم ندان و از جهان  
اندوه و پسم انسان مغری گشته که حرف هم خرد در دم  
نخواند و دوش که زاد ما الله یوما فیوما هر کس را بقدر  
قابلیت داده مورد رحمتی و بر تن را بقدر خور حال محبط  
مکرمتی خسته علما را جو و شایسته ای چندان بخشد  
که از طبع نامتناه ایشان افزون و سر از حوصله دریا قدر  
بیرون داده شوق را دست دریا نوازش چنان نوازش  
که از همسری شعرشان سر کران و ادبار پای مروی افشا

انسان



اینان خرسند و بپزند خسته که از همتا خورشیدشان  
 زیان است ارباب صنایع را هر روز خلق تازه پوشاند  
 و اصحاب بدایع را هر شام از زلال مرهم شربت جان بخش  
 نوشتند پست عاجزمنت و هر چه قلوب بنده  
 خدمت او هر چه رقاب خار و خس ظلم و اعتیاف از کلین  
 جهان رفته و از صاحب کرمش کلمای مانده و مال شکفته گریختن  
 که وجودی ناچیز و خاری بی سبب غیر بودی با نعام کوناگون نوا  
 و در ملک اوقات یایه مفاخرت و سمات ساخت هو  
 الملک الموبد و السلطان الموبد الحافظ لدین الله المجاهد  
 فی سبیل الله شعر هو الملک المولود فی کل حاجه و فی  
 لزبات الدهر اندی من القطر له هم لافعی لکبارا و همته  
 القوی جل من الدهر السلطان ابن السلطان ابن السلطان  
 و الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان نظم محمد شاه غازی  
 برفت بر این ز آسمان است غریق لغت بر جاسم است  
 بدج دولتش بر جاربان است جهان غم بذات پادشاه

انسان که سپهر خرم از روشن و آن است چو جنبید  
 استنش کا بخشش که از قیروان قیروان است چو  
 لرزد و محش اندر روز کوشش بخود لرزان زمین و آسمان  
 خدکش نصر امرع سیف است سنانش فتح را کویاربان  
 عنانش چون بسک از کشته خشم زمین را تا ابد بارگران است  
 رکابش چون کران از دین خلق بسک قدر آنچه در دیار کاست  
 بهر وادی که از خلقش سران مکارم کاروان در روان است  
 باری ترادر عهد چین شهریار و در زمان دولت چین جدا  
 روز کار بغفلت و ایام بطلت بردن از زبان کار  
 و خوردن حرمت و دیدن صخرت غشا سو کواری است  
 بهتر آنکه چنانچه در زمان بق استادان فایق که هر یک نهی  
 منبج بلاغت و بنیان مخزن فصاحت بوده اند و  
 با خصال احوال و انقطاع آمال تدوین کتب و  
 تزیین صحف پرداخته اند و از خود و دیگران نام و نشان  
 گذاشته اند و دامن جهان را بلا ابدار با نهشته اند



از آنجمله استاد یگوناگو و دانای والا تراود حضرت انور  
نور ظهیر ظهور سعدی سعادت فردوسی فراست نظام  
نظم بهای بهاء جامی جام سنان سنانی شعاع کائنات  
ذکاوت برین آنسکه فطانت مجمره کردان محفل سخن  
سلسله ضبان استادان کهن محی مراسم دانان مجد و جرم  
سخن بران حاجی لطف علی یک بیکه متعلق با ذرا علی الله  
فروضات البنان جهان تذکره نوشته و اشعار شمرای  
بلاغت آثار و افکار استادان فصاحت و ثار راجع و حیات  
نموده و تادامن قیامت ارشاد نام و از خودشان  
گذاشته تو نیز نجه ملاعبت دوستان و مضاحکت  
یاران کتابه مدون و دفتر معنون ساز و اشعار  
خود و اشمال خود را در وی درج و ثبت آ تا از تو در مستفید  
زمان و محدث دوران نام و نشان باقی ماند  
و لو و کان میدان ظرافت را کل سر بسجده مطایبت کرد و  
بیت مایترک القول فی نهاده احد کلاما شیرین و الکلب

والله منش سرودم که آنچه بیان رفت از روی آگاهی  
و محض خیرت و خیر خواهی است لیکن این اشتها و اشتها  
برادر حاتم است و بول در چاه زرم نه هر سکه کوهر است  
و نه هر آینه حاسم نه هر موز و نه شاعر است و نه هر لفظی کلام  
بیت فمائل قول قول علم و حکمت و مائل افراد الحیدیه  
حسام از آن گذشته مرا که نقایص سرمد کمال است و  
معایب پروان زخیر خیال چو چشم از مدلول کریمه  
ایودا حد کم آن تا کل لحم اخیه تیا پوشیده داشته و مفهوم  
نی لایم احد احد را نانیوشید نگاشته نکشت  
عیب جوئے بمردم دراز و زبان غیبت بر اقران باز دارم  
بیت و من یک فی الدینا فلا تعبتنی فلیس علیه نقیب و ملام  
طوطی مقالش پانجم را چنین شکر خا و غدلیب بیانش کلشن  
خاطر م را چنین نغمه نراند که مراد از تمیق این کتاب و  
تستق این ابواب نه تصنیع اوقات و جمع ترنات  
و از کتاب سیئات است بلکه نظر بمضمون الاعمال نیت



منظور او خال سرور در قلب و ستان که اعظم حساست  
 و اشتغال یاران که از مشغولات است میباشد و لعل دور  
 محنت اندوزی خاطر بمطالع و مذاکره این مخرقات کار  
 و دل زانندیشه های باطل و وساوس لاطیل باز دارد  
 بیت خوش آنکه وارثانند مار از زمانه روشن ضمیر  
 یا خور و جوانی بالفاظ چون جوانان تازه و بمعانی چون  
 دانش پیران به انداز دل دوستان را خرم و خاطرات  
 شادی توأم آوردن نه از طریق مروتی دور و نه در نزد  
 اولوالالباب معورات و شاید که روزی بمساع بار یافته  
 کان انجمن حضور ساطع النور اعلمت قدر قدرت کرد  
 محبت کیتی نعت دریا بهمت شاهان اسلامی  
 نیاه رو خدا و روح العالین لا الفداه رسد و از تاثیر نظر  
 کیمیا اثر خاکتر وجودت کو کرد اهر و سنگ ریزه جلال  
 لعل روح پرور کرد و پست آنکه خاک را بنظر کیمیا کنند  
 آیا بود که گوشه چشمی بکنند چون بصفحت او از روی وفا

و او را ثانی اخوان الصفا یافتم اقتدایش انعمی مغتنم و  
 امثالش را موهبتی محترم دانسته بتدوین این سینه و  
 تسوید این کجینه شتافتم و از بابت تسمیه سبب باسم  
 سبب متما بخیا آیه خاص و عام نمودم و چون صواب  
 عظام و مخایدم لازم الاحترام ابرام در استنجاح و تکلیف  
 آن داشتد بدون حفظ ترتیب چند نفری که احوشان  
 رقمزد کلک ظرافت ختامه گردیده بود در این اوراق مدون  
 اند که بشا الله در فراغت بال و اسود که احوال ترتیب  
 حروف تحقیق ثبت و ضبط آید مرعوز اصحاب دکاوت  
 و از باب درایت که دقیقه یا بان سخن و خورده گیران محال  
 و انجمن اند و در باطن روی سخن با ایشان در دو قبوستان  
 غش و سمن نشان است آنکه در هنگام مطالعه و مذاکره  
 وجود این فقیر را محمول بر خشت فطرت و سوجیت نفرینند  
 زیرا که بمفاطلامور معذور اغلب این مخرقات مجعول  
 و چون نقص مقامات جبرری از صفح خیال منقول است



و دیگر آنکه نظر از مفهوم من صنف کتابا اوائف بیا  
 فقد استهدف پوشید زبان طعن بروی دراز و دیده  
 بر معایب و زلاتش باز دارند و مستی از یاده از اسم توقع  
 نداشته در همان عدا دش شمارند رتبا ظننا انفسنا و غفرا  
 بذنوبنا و ان لم تعفنا و ترجمان کنون من الناسیرین  
 اجل نوایت خرافت ناب و جنابیت حاقبت  
 انتاب نژاد او از دودمان صفوی است و از آن جا  
 علیه در بدایت احوال بزور جمال راسته و از قاصی دا  
 خوستکار خواسته در طره مفتوحه فوق غره کیلانی  
 و صبح از باطنی و از آن پس که ریش کار خود را پیش و او  
 دور از پیکانه خویش انداخت بهوای سلطنت مویش کاخ  
 دماغش را مضرب خیام جنون و مقرو بارگاه فسانه و فنون  
 ساخت از سباب تجمل که خاطر بر تخلص میکاشیت  
 غلامی مدقوق و ابی که لایقی منه الاعظام و عروق بود را  
 و له همواره سخن از تیغ خا و خن زندی و شعار کردن خراج

شرح  
 حال اجل

لودیان و لندن خواندی چندان غطرالایاله و مرقصه البسال بود  
 که هرگاه کلاغی از کلوخی پرواز و یا از بامی بومی آواز دادی  
 سر در زیر پران باز داشتی و جان و دل بر صوت آن گشتی  
 که این دلیل سلطنت و آن بران آبادی مملکت است  
 ع تشنه میکنی آب پند از سر آب ارباب خورد و خواب  
 و اصحاب مل و اضطراب که مفتی با ملک و قباب  
 عاشق سینه چاک بودند از خیال خامش آگاهی و خود  
 در نعمت نخمه ناتناهی یافتند در وقیفه از پنهانی  
 آتش در رو و نقش در کلوافسوده محضرتی جامع بزند  
 و پروانه آتش شمع شدند که مادرش در واقع دیدیم  
 بازی از محاذی این خانه در پرواز و بفضل او فرق مبار  
 قمتاز بود فوراً کلاه از سر بر گرفت و دست بر ریش کشید  
 که این واقعه از رویای صادق و مرا این منصب لایق است  
 بدین بهانه روزی شبانه اش بودند و مطرح اعرس  
 مولد خوانند غما و تش پای چندان که خوابان جبا



جمال را بعد از چهل سال بسته ریش و یال کرد و رزاک  
 در این مدت تشنگی در دلبری ایشان دارد و چند به ستاره  
 و ستاره میگذارد آورده اند که وقتی یکی از عاظم این  
 که یکانه دوران بود در مجلس و نه پنج قیانش بر روی نه  
 قیانش او گذشت ناگاه کیفیت غبار طال بر خاطرش  
 نشست که چون قیانش آتش بر سر و دودش در جگر افتاد  
 از غایت کم ظرفی فریاد برآورد که در حضور تقاطع بین  
 امری محال و برهنگ من کاری قریب لا اتصال است  
 این گفت و بر روی می بکنه مودت شکست و تاقیام  
 بخویشش فشت ع و لا خرف و دایم متلون چون  
 پیوسته خود ستا و طالب شاعران مدحت مراد و این  
 معنی از کسی نظور نمی پوت خود این قصید را در مدح خود  
 و برات انعامش را حواله اندرون خود نموده داعی از  
 بجهت اختیار احوالش در این سینه ثبت نموده و می هد  
 منم آنکه میرویس کردیدی بمحمود کفقی که عاقی چرا

بسوی صفایان مرحوم شا برقی و کردی مفاسد پیا  
 چو عجمه خاتون نخود لا لا بگرداند من آدم در سدا  
 سمنویران کرد باجی بکم که من زنده مانم بنام خدا  
 من از نسل عباس شام که کرد سخن ز بفساد تا کر بلا  
 غلجی چکر بر سرش منم که تا در رود از میان دو پا  
 روم تا بکابل بفضل خدا زنش را بکایم میان سدا  
 که دهند شایان هند و ختا که ایران شده زره شیرن با  
 شوم چون هوار و روم بر ملا همه خلق کویند صل علی  
 من اجل علم آن شیر و با کیر که خیرسان ترسند در پشه با  
 اسود تمام نایشین منرافتح الله نژاد از کوز گینان  
 اذربایجان و معاز کوز گینان شهر صفایا در بدایت  
 حال دماغش را اختلال طاری و سودای مفراط صفی وجودش  
 ساری آمد چندی در صفهان تحصیل خط نسخ که فضل مکاب  
 و گوشه نشینان را مناسب است پرداخت لیکن بحسب  
 عدم قابلیت از خط خط کامل و بهره قابل بر نداشت

شرح  
 حال اسود



از سن عتدُن که همنگام غلبه ماده جنون است بنوی  
 سرداری ز ناصیه احوش پیدا و خیال محال جهان داری ز نظر  
 معاش هویدا بود و از آنجا که صفها را سپاه خیرند نسته  
 عازم خراسان گردید که در وی چون خود خراسان چنگ از  
 و پای در مرحله سروری است آن گذارد ویت دل ز غرور چنانم بجز  
 است هنوز که سر نبودش بودش سر کله داری در دار  
 الخلافه استانش کلافه کرده در استیصال بر رویش کشاد  
 و بار میدش از خرا بل در وصل کس افتاد اکنون مدت بمده  
 سال است که بدست رنج کتابت معاش و تحصیل قوت  
 بکروزه شش ماه تلاش میکنید پشتر در استیلاخ دیوان  
 صائب و حکیم کوشد و کتابچه پخته مان تمام کرده سه توان  
 فروشد باین حال اگر در هزار روز صد دینار در پنجه شش افند  
 ده نفر اصحاب کل را ضایف کند و پشت بام شگشان را  
 بطعام بخواند اید که یکفر در خواب خواهد دید که مادر چه زمان  
 سلطان خواهد میسم شد و در کدام کت کت تحت کیان

خوابم



خوابم



خواهم گشت گزیر کلاغی جسته بر کلاه خود و بصب کند  
 اینده پند که این سر لایق این افرست و کلاه گیان این  
 را در خور با هر که سلطنتش را با قبول و او را از این منصب  
 داند مگر خدمت در میان بند و در وی خبر خشم نه پسند  
 مگر در جوشش اتفاق افتاده کاهی بجهت زیادت تحریر غزل میرسد  
 از آنجمله این که ثبت بشود حیف است که با این خط از این صفی  
 شوم پاک با مهر نمایند سرای من از لاک از تر خال من  
 از کده بسواک که خلق ندانند تو دانه صنانک که پول  
 همیشه است مراجع فعل پاک تنگ بدوم در غنیمت کوه کچه  
 کاندرتن من پیش نماده مرق پاک باین همه چاریم مفهم  
 امروز ناچار بگفته نمیکنم مساک که کام مراندن آن لب شیرین  
 خود را بگشتم جان تو از خوردن تر پاک اسود چه کنی شکوه زنده دانه  
 کون زن آفاق و بکس زن فلاح آرمان عاشقی است  
 پسر و سنان و بتلای در و درش بغل شعرای قیام  
 و دستگاه شعرای اقدام نیاید لیکن هینتی غریب دارد

و در این کلام از کلام دیگر جداست

و صورت عجیب کونید که او را غری بود زمین بجا  
 قورنی آسمان و نسا الحق خلقی ناموافق و قصیده اسخر  
 اعظم من الکمل در ماده اش صادق پیوسته آتش از دیدگان  
 در دمان روان و مصداق فیما عینان تجریان است  
 باین احوال دایم در فراق سلسله مویان موید و از  
 شوره زار خاطرش خارجیت کلر و یان روید چندی قبل  
 از اینش غلامی سیما که و هو علی کل مولاه بموی محمدش  
 مقید و بیما چال زخاندنش حبس موی ساخت بیت  
 یقولون لیله سود خفته و لولا سواد المکت کان غایا  
 غالباً در رنج دلال و دایم در محنت و وبال بودی تایکی  
 از ظرفا که پیوسته در کین محال بود از این معنی اکاهی حاصل  
 کرده سرودش که منت از این بیه برانم و دست است  
 بدامن محبوب برانم لیکن در این معامله سیم سفید در کار است  
 نه قصه و وعد و وعید آرمان پیاره چون این بشید در  
 دهنش آویخت و پیاده تر در رکبش ریخت که کینه

و در این کلام از کلام دیگر جداست



از زانودخته چشم انتظار در بگذرش دوشمه دارم پت  
 مال و مالان المال مجتنب و الحزن اجنبی تنگ لبها  
 ظریفک غلام را از این معنی اعلام داده که نه وقت جنگ است  
 و نه جای دزدک شبانه بخانه اش شتافتند و او را کالهایم  
 الجایع یافتند رفیق ظریف پیش آمد که اول کیسه در بیاورد  
 و بعد طلعت معشوق بوی نماید عاشق با خود اندیشه کرده  
 که حال که مقصود حاصل دادن کیسه کاری باطل است در  
 تکامل و تساهل باز و سخن از غار و بنم غار آغاز کرد رفیق  
 فوراً روی غلام را بپا بست اندود و غلام بدعای اللهم بیض



و همی یوم تو در دیده لوجه کشود و گفت که این جوانست بخت  
 و تکلم با وی مایه بزرگوتره رسید این بچاره چون دید که در  
 این بازی بخت خفت و در این علی سیاه کاری کلاغ  
 و بکوتری خفت کرده بودند ناچار صرّیم حاضر خست  
 و نقد جان در قدش باخت که شب از دیده معدن یافت  
 دارم و از پاره جلگر که بالاس ترکان نغمه ام قوت غلام  
 بدو معنی دست در دشته چون جوال زغال بدو سپرد  
 و کیسه سیم را بجا بردند پت یکلم بخت کسی را که بافتند سیاه  
 باب زفرم و کوثر سفید توان کرد کاهی بختش مورث کمال  
 و اشعارش سردی افزای نچال میگردد اینچند شعر که درو  
 معشوق سیاه خود کفته ثبت افتاد خوب است چو در جهان  
 و در یک من عاشق و بکر پیک با این غرور و قور و قشایش  
 فریاد ز کوری است و لیک خوش آنکه نکرد و هرگز آگاه  
 از تبسیم حسن زرنک کویت به پیش و پس مرا چون  
 در بگذرش زخم شلنگ جز بوی کشیدنش ندارم



بابلر خوش فن و زک در جسد که بهشت غلمان هرگز  
 نبود بین قشنگ کیر و چو سرخ حالت من گوید که رفقه  
 خوش منک و الا ایضا چه باک از دلبهرن شاه زنگ است  
 خفت و کودن و بوج و دهنک است چرای و پیاچین روده ام کند  
 نه کرثرکان او شل کلک است بمن یک دلبهرش که نخواهند  
 مسلمانان مگر شهرزنگ است اوزنگ جوانیت خاله  
 از دهنش و فرهنک و نامش سلسله شعر ارمیه عار و ننگ  
 همش میرزا محمد صادق و برای قلم وجودش ضیو چون  
 همواره فایق در بدایت احوال و در حرکت طلب کثافت  
 ماب و کتاب و نش را عنوان درایت نیاب اند  
 دو دمان صفویه و از آن خاندان علیّه است از  
 اول روز که سلطان وجود اوزنگ به پیش را بقدم امکان  
 فرین ساخت خبر پرچم باد پایی و شقّ یاوه سران بر سر  
 سایه نیندخت در غنقوان جوانی که زمان طغیان آمال  
 و نامیت عازم دار علم شیراز و هوای مخالطت

شرح  
 حال اوزنگ  
 است

بیارنش

بیارنش در بهتر از آمد و اینچنان سخافت برایش غلب بود که سفین  
 بیت هر که نشسته است هرگز بوی عشق کو نیز از او خاک با بوس  
 بر خرافت در احوالش اثری و خرقاوت در وجودش ثمری نغشید  
 بیت آه سعدی اثر کند در سنگ کند در تو سنگ دل اثر  
 هر چه تحصیل علوم بیشتر بدختی معلومت فطری را زودتر مجهول ساختی  
 شعر اذاکان لطباع طماع تو فایده تادیب لاویب  
 خرافتش را بایچه اندان و عنادش را بایه نشان بودی  
 که اکثر از اقل و از انوار بطل فرق نمودی قضا و حریف  
 ظریف که زبان بیانش نیست بخش مجلس و بیان  
 فصاحت ترجمانش زیورده محفل قدس بودی در یک از  
 مدارس با او هم حجره و هم سفره بدیت زینهار از قرین  
 بند خمار و قمار بنا عذاب النار در هر شش معبد  
 روح و هیرامد او شش تند و فتوح آدمی آورده اند  
 که در آن مدرسه نور و زنامی بود که شام و صالخش خوشتر از  
 صبح عید و طبع نیکو نمادش بهتر از بهشت جاوید

۷



طراوت جالش بهار باغ جهان و اعتدال قاتش روان بخش سرو  
 روان بیت در نظر با رخ آفتوخ جهان رینا بود که بر نیامی او  
 کم بختا و سبب بود علم اندک شقایق نه بدان زنک و حسن  
 نه بدان بوی صندوبر نه بدان بالا بود ع بود و بقیان کلا  
 کوکب آفتوخ ترین لب در اینجا کاهی بحقیق قون آب  
 و کاهی شیر قلوب ال طلب اشغال داشت آن حرف  
 چنان بهوی شیر افکن چشمش شکار و چنان سرین کوه پیکر  
 نزار کرده که زبان حالش بدین حال مترنم بود بیت  
 و لو قلم القیت فی شق ریشه من لیسقم یا غیرت فی خطا کات  
 روز از شب و اندوه از طرب باز نداشتی پیوسته در پیوست  
 غزل گفتی و بابتید آنکه جای قدمی نهاده باشد همه خاکها  
 شیر از بید کان برقی تا بعد از تمام هزار جلد و انجام  
 هزار وسیله روزی آن فلک خوبه بر تو جمال برست  
 امال حریف انداخت هنوز آینه در حیره باوی هم نشین و  
 آن شایه بازاری خلوت کزین گذشته که او زنک

وینک چون سرخر پادریان آن دو نفر نهاد و زبان  
 و قات بریشان کشاد که لوح جان از خیال سادکان  
 منقش داشتن از سادگی ایمان و دماغ دل از طره خوبان  
 معطر خواستن از بلایک روان است با نور و زبیر بدن  
 چون روزی من حرام و منی عنه ملک عظام است  
 که من نظای غلام لشهوه کانا قتل علیا سبعین مرقه شد  
 صحیح است و قوی صرح بالآخره خشک دماغش بجای کشید  
 که با او بار طوبت ملاقات و بجز از پس دیوار محاکات  
 نمودی حریف چون دید که با وی کامشان در یک  
 کوی و ایشان در یک جوی میزد و ناچار قطع مودت  
 و ترک الفت نموده چند مصرع انوری و شیخ را بر سیل  
 مطایبت در حق وی تضمین نموده چون خاله از سخاقتی نبود  
 نکارش رفت

هر که را طلق نور و زنده صل طرب است  
 در بهار از دگر ت خفت و دست نشو  
 او می نیست بقطرت که حاکم است  
 هر کجا می که بنور و زنجینه حط است



آن سبط آتش اندر کف تو دایه  
انفی گاه ربا سیکر مر جان عصبیت  
صفی خاطر ارگشت سینه تیز  
سطر ایت که مکتوبان لبیت  
مادر طبع تو مال نه بدان شوخ سیر  
که در او نایه عین و طبع عربیت  
تا بنین هست که مدح توان کرد بها  
بنت را مدحی اگر اندنت العبت  
بواجبیت کشت چهره شود روز  
بکران کبند سیمین که جان بوجیت  
گر کنم خشم جز آن بخت و روی خوش  
کود آه بره سیماسم و سیمال لب  
فارس را ترک اگر بر زده بر هم عیب  
کین بای عجم و فقه خیل عرب  
چون این اشعار بوی رسید بهین بحر و قافیه چند شعر گفته باشا  
بجوابش کرده باشد بجهت مقدار فهم و ادراکش در بختینه درج  
و ثبت افتاد و ای بده  
ای که دایم غم نور و نور و نور  
سجد اگر که بوزی طایفه عجبیت  
تو ندانی که بناید به سپهر عاشق شد  
عاشق مال من و فتن تو و حیت  
محبت میکنی آخر بختیم میری  
آتش دوزخ و جسم تو در آن خون  
سار ب خود بزن و ناخن خود بکن  
چوب بک کیش آب که خیا تو بک  
خدمت شیخ علی زود بر و تو بکن  
در نه عبادت ازین نقش تو را بک

پدر و مادر

پدر و مادر تو خلیع بزرگان بود  
تو چهره لوطی شدی غصه من زین بک  
شعر کرده بود و در نه مرا خلیع کتا  
صرف میرا شد و انبوج و هم نصبت  
غصه خوردم که چرا با تو شدم هم  
منزل من بصفای بر ملا جبت  
نگینی هیچ تنه برستان بهار  
غیر نور و زکریا نایه عیش و طرب  
روی نور و ز تو شد روز و تر از بکران  
در خزان جان تو اندر غم و در تو بک  
ترک کن محبت از دوزخ و اهرمن کن  
مالک دوزخ از او ضاع تو اندر غصبت  
پیش طلب مر و قصه نور و زکو  
ای آخر درس بخوان مدرسه جادو  
ای قمر ساق و لکارد و نیکو فضل  
جان او زکریا بچار تو دایم لب  
فغان متخلص بخت  
و این ماهیت را بهین مظهر  
در وجودش ناهیت غم  
و آوازش مصداق کریمه  
اگر الاضواء ایچمه آورده اند که در شب دل که جلد ناز  
ریشک طویل کرده و کز از کردی  
محفیاتش تا صبح ارس  
بمجد ظاهر گنان و بدین شعر طب اللسان بودند که کر  
جماع این است کین خرم میکند بر کس نمیدان این شوهر  
عنادش را پایه چندان و خرافتش را پایه نسان که

شرح سال فلان  
متخلص بخت

از بار بار بیا



از یازار بجای کالک کلک خرد و عوض سرخ ساروج ارد  
 در تحصیل باغ بهشت نکوشد خبر یابد آنکه بهر مشربان مالک  
 دوزخ بفروشد همواره حامل بار کج گن کج و پیوسته  
 مردن صاحب باطل بواسطه الج وایم مرک عیسی ارض  
 قمار دارد برای آنکه خرش بنیابارد بیت  
 ذره ذره کاندین ارض و سماست جنس خود را بپیمو  
 که با است جواز زنان را بخر پاردم و پالان نداند و  
 منزل جانان را بطویل و دلان نتواند پست زوجه اش کاله  
 که عقد تقاضا میکرد آنچه خود داشت زیکانه تمنا میکرد  
 گویند نسکایک بجهت حل طلب دور از قرین کثیر القبح خود را  
 مستمال لثرب و متبمالا قباب ترجیع شیخ سعه  
 علیه الرحمه را جواب داده و بهی بنده

ای نایر که زند و در دمندی تاک بد و غارت خیمه بندی  
 بهای تم چو بند قهر و زهار که دل با و بندی  
 دست من و حلقه های افش پای شتر و علاقه بندی

عاشق تنه

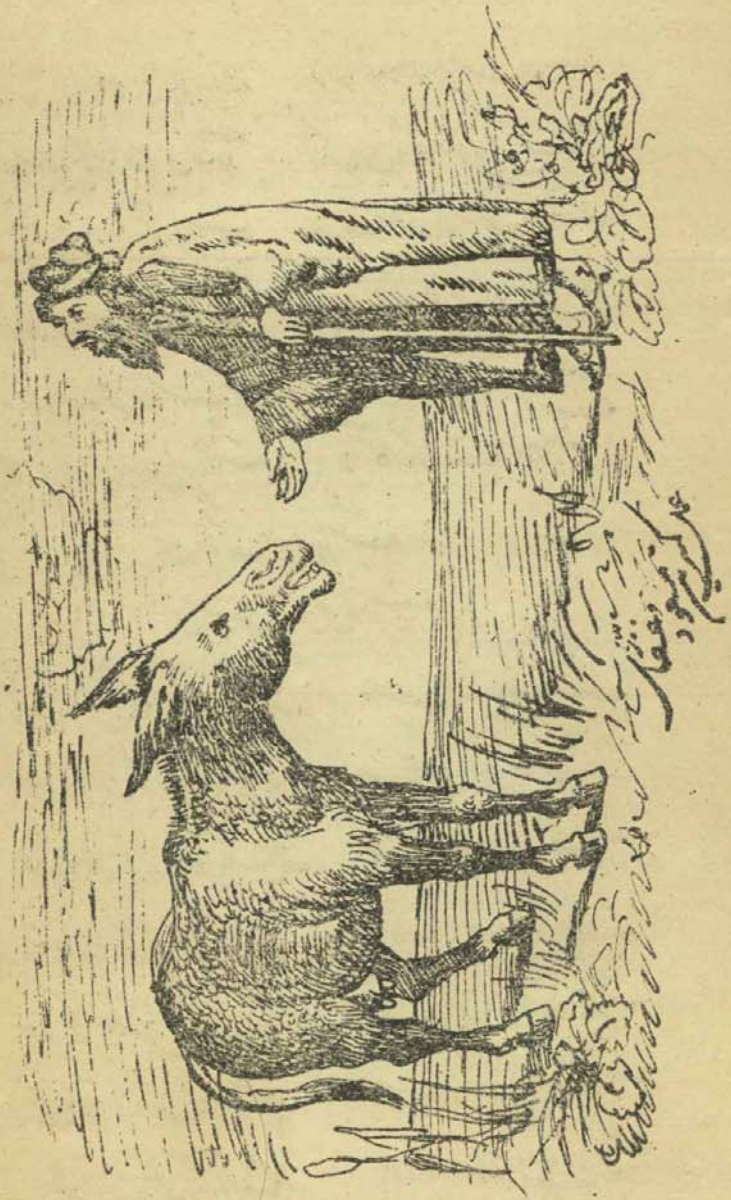
عاشق نبود چون چو ل دلم نبود چو تو چسند  
 ای کاش که در طویل بود تا کردن و کوشش باکند  
 رفتار تو داند آنکه بدست در عید بخانه کو سفند  
 که بوسه دمی بچوب بخت نجار نه و ل بر نه  
 از حسرت یال تو است نام افرا بگردم کند  
 کارم همه در جهان زیانت و آنکار که بت سودمند

بی خاک بیوی میامید  
 بی نیش کشایمی بخورشید

من عاشق کور و کوه تاریک ماهب عشق جل تاریک  
 چون فاخته کرده ایم کو کو چون صحوه نموده ایم جیک  
 صد و جل نل از تو یک فین صد نعره ابر و از تو یک پیک  
 ازیننه و لکو که این باغ برادر عوج بوده تلک  
 از آبله خشمش آبی شد من ساخته ام باب تاریک  
 می غم و باک هم ندارم من خود شکم کراست رنگین  
 بد کوزه من مکن که یک عمر در عادت من چو بگری

بی ذ





کرم غمت دماغ مایاک  
از بار کرم جد و شود پشت  
خوش آنکه بیکد یکد بغلطیم  
خاشاک بد گشتم هر روز  
بسش چو یال تراشید  
کر پتوز عمر سیرم اما

ی غار

هی خاک بیوی بامید  
هی نیش کشایی بخورشید

از کرم غمت دماغ مایاک  
از بار کرم جد و شود پشت  
خوش آنکه بیکد یکد بغلطیم  
خاشاک بد گشتم هر روز  
بسش چو یال تراشید  
کر پتوز عمر سیرم اما

هی خاک بیوی بامید  
هی نیش کشایی بخورشید

امروز که بچاکس نه باکس  
من عاشق آن دو چشم احو  
حال غال شد نکارم  
در قاپ منت جای مهرت  
بوسم لب تو و آن لعفن  
تو یار منی بهالم و بس  
من یار آن دماغ فطس  
دیگر چه کند قبای اطلس  
بر جیفه من چه جای کرکس  
خارم سر تو و آن بقبس

یک در نیمه



یک روز تیر و یاد ما کن  
تا چند کنی بجسد فتن فتن  
مارا هنری در جهان است  
درست هنرمندین بس  
هی خاک بومی بامید  
هی فتن کشای تیر کشید

غمزه شور مردیت معروف و شفیق است مشهور  
محمد صادق الحق اصحو که دوستان را لایق  
القامه ردی لقا فیه از شراد اکراد و از انقوم قسا  
بنیاد در بدایت حال بغل قنادی اشتغال داشت  
و در زیر دماغش شعله جنون اشتعال تا آنکه بواسطه آن  
قدری زربچینک و از شر خند تنک انداخت و بعد از آن  
از آن شغل با و از آن عمل استعفا نموده شتری باز  
شکر بیان غم و غم و شاهدان شیرین او آگر دیده چند  
باند و ختن ذخایر و زخارف طالب و رغبت که در کوزه و بازار  
کرد از مرکب و در شب تاریک زنگ از کواکب در بود

با آنکه در تولا ادوار از خپش کدینار و نیامدی پیوسته در  
هوای سیم تنان خپک خپک زرقاشندی و با حرکت خپک  
خود در عقب ای اندام او روکشایندی ماهیتش  
یه طرب اگر چه بچه بچه عقب با آنکه شش نبود بلکه  
قریب بصدر رسید اگر ماری مختصر یا دیبانه در شرر  
دشته باشد و از منزل بجهت انجام آن مشکل رانده باشد  
دیند که کود که حلقه در گوش جسته بر دوشن مکتب میرود  
آن کار را مختصر گرفته چون سایه از عقب او روان و  
چون دایه از پی آن پویان آمدی و از صبح تا شام در مکتب  
متعل با رقبه کشتی و بعد از ترخص اطفال و تفرق امثال  
هر چه در آن مکتب خاک یا کلوخی که خود را بد آن پاک  
کرده باشند جستی این زبر رسیده و آن را بر دیده نهاد  
که بوی جان آید از چشم شتر این شتر از مال سلطان  
و پس در و چون شام آید و آن چار مرده و آن بسا  
آب برده باشد این مصرع خواند ع سهل باشد



زبان مخفّری و به تخلص آنکه روزی از حجره چون باز حجره  
 بهوای کبک خرامان و چون شیر شرزه بصد تاره غزالان  
 برآمد هر طرف بال افشان و به سمت حمله گمان بود  
 ناگاه دید که از کد خدازادگان رپین بهیتی نارین پت  
 ماه نهاده بر کین رخ کلکون من است سر و بکر قبه بر کین قد  
 موزون من است کوه الوند ز دشت مهدان در دیده  
 زیر شلوار نهان کرده که این کون من است بر لوده سوار در آینه  
 و عازم بازار است لکن خلت چو سومان جان کز  
 سبست گذشته زرقا ناورد و جوبار دما خلوت کین  
 باهر من هر کس که با وی هم نشین تا دیده در درخشن  
 و آنرا که جابر آن سرین تاسینه در برک من نزدیک  
 آمده پوشش نمود که آنکور تور امن خریدار و متاع تور  
 من شتری بازدم اگر چون آنکور با من دو دل بناشی  
 هزار جان در قدمت نشانم و اگر خانه محقر است و تار یک  
 بر دیده روشن نشانم بنابر زبان آنجوان را بر داشته

بنام یک از مقدّسین که مشهور بر سر که فروش و چون خمره  
 بهواره دلش در جوش بود آورد و شخص سر که فروش شد  
 با تقوی بود که هرگز بنابر ناخوش بر طرف فروش نشسته  
 در خانه را کوپده کینه کبک بعقب در آمد که کیت و این یک  
 در کوپدن لب چیت قل ففتح الباب و آمد ناچار  
 در سر که دان را باز کن و مقدم همان را اعزاز که بار آنکور  
 آورده ام و زجت بنور برده ام چشم من غوره می فشان  
 از آن روز کار عصر آنکور است کینه کبک در بازار و کلید  
 بر فراز گذشت صادق آنجوان گفت بسم الله لوده را در  
 خانه آر و خردار سپه باز دار آنجوان وارد خانه گردید  
 صادق در دانش آویخت و پیاده دور رکدش رخت  
 که صاحب این خانه مردی مقدّس و این خمره نخست  
 چه باشد که در وی آب برزم و تو در درون دست بمال تا  
 پاک و سر که تاناک گردد آنجوان بد و معنی ساده خمره  
 خوابیده تر تا که در وی فرو برد که خمره را قیطر نماید



که صادق فاسق از عقب برآمده بند شلوارش کشود و حقّه  
 یمنش مشایده نمود آنچنان مضطرب گشته از هر طرف  
 راه چاره رامدود و خیال مگرد خدعه را شد و دست  
 شروع کرد با خمره بر طرف غلطیدن و در خمره نقره  
 کشیدن که حاجی مقدس با سیل چیده و نفس در کلو  
 محیده از دور درآمد دید پیری را ریش سفید و خلق پلید  
 آننگ چنان فحش قبیح و امری شیخ کرده بهر دودست  
 بر فرقه نواخت و آن جوان را از چنگ او فارغ گشت  
 آنچنان برخواست که آن یک را ضرب کتک گرفته ییچند  
 شعر را مناسب آواز خواندند شعر با چنین حال باز  
 بداعی که ترست که هنوزت بسراشور بخیتین باشد  
 سال تسعین شد و قد حلقه و دایره که هنوز هم مال دلت حلقه  
 تسعین باشد فضل این دایره از او به پرسم کون فضل  
 احاد تسعین که ز غمترین باشد داغ یک لاله پرموده بخوا  
 بودن تا که زیب نعلت خرم نسیرن باشد در سرش

هوس حشرت نامدی لیک بعد کسی که نهش مهر و نه کابین باشد  
 باز وقتی شاهی را که رشک خوبان تار و شرم و لیران  
 فرخار بود بخانه برده خواست که بخار هوس در برک سنجش خاک  
 و بفرق عشقش خاک نماید آن شایه وانا و آن دلبر توانا طبیب  
 بخلقش انداخته رسوای خلقش ساخت چندی دوستان  
 وسیع المشر و یاران کثیر الطرب را یار شاطو نشا  
 ابساطی آمد فخر آغیز شعر را که در جواب قطعه معروفی  
 سروده از او استماع نموده درین کنجیه ثبت و ضبط  
 و بی بده

منم انصاف قناد که اندر همه عمر  
 ابگیر و بچه دلاک بسکایم من  
 منم آنفعله کچ کش که بنیکام صعود  
 از نوروان دو دیکه در افتادم  
 سال عمرم رسیدت شب تاج  
 بدوده افزون از تبه شتادم  
 از عمل کردن با طفلی در مسجد شاه  
 شب دینه بیا لوعه در افتادم  
 خود نکونه که یمن فتق زانمیدانم  
 که بهر فنی از معصیت شتادم  
 سنت امت لوطا که پرسی خرم  
 که در آن واقعه را در خود زاردم

جمع  
 از حرم  
 و در آن چندین  
 و در آن چندین



کربطی باده بهمه تبتی ساده بر بغم دوست که از هر دو جهان شادمان

ز بنور اژدهایت در خوردن خون مسلمانان غیور و  
بلایست که همواره بر خانواده ضعیفانش غبور بزعم خود از  
سادات و الابرار و علمای عالمقدار کن قارب انبش  
انکار و بر قساوتش قرار است پیوسته بغل تخر شغال  
و همواره بخون فقرانش از خانه تبار و غسال دارد مکرر  
امر حرام حکم مباح و کاغذ طلاق بجای قبالة نکاح دهد

کونید سخت روز که ازید بر بدین شغل خامه شش بر بنان  
مریم از کیمه آن نذرت لک باطنی محتر را ایمان آمد  
طالب مرفعه و باعث محاکمه است که پیوسته در میان دو مرد  
دیده بساط نزاع اندازد و در حق ایشان نهایت خشم پویشی نماید  
گاهی باین مکان که باستان رفته سه دختر را بر آن باز دارد که آذغان  
مهر مادر از دو برادر و بمطالبه چهار خود کفن از نقش بر بدر  
کنند اگر بر اخوان الصفا دست یافتی چنان اتفاق در

میان شان

میان شان انداختی که در شرق و غرب روی از یکدیگر تافتی روغن  
فتایش از خون قبایل و سرخی نامش از قتل اراکل کشت  
امل باران خزار اشک یاران نخواهد و بر دیک طمع شعله غیر زاده  
بیماران نیارد کونید در یک مرفعه چهار دو دختر از چهار نفر او را  
حاصل از مترفعین و حاکم شرع و محصل همواره کیسه شش  
مملو از نفوذ تحیر احکام و حدود و پیوسته استحکام در و خیره  
سربش از سرت صدید قیود بنسکام مرفعه مسلمانان چون بر  
آینه اش آب بیکر و عاینان در اضطراب و زمان عبور شیطان  
خیالش در این نه حجاب دیده قدوس میان تعذ و در خوب  
چون آب قلم بلایت کشتی او بار و چون خاک اصفهان  
وجودی است رشوه خوار تلاشی جلال آب دمانش نافع  
زیر که فی انساب استم نافع و تیر نظرش تلال را تا قب  
دلو من حدید ساکب وجه تخلص آنکه نظر بجهارت جبه  
و ترغم هسته مردم را از او اجتناب نیست و بر او راه  
ارتباب نه بلکه در اقول همه او را مایل و عمل اسید را از او

مصل



حاصل میدهند و چون اورا پای در پیش و بر عروق فقر  
سرنشاند و یکم نه اهدی جان در بدن و نتنی را  
نان در سکن بید شود چنان طامع و خاد که کار در کارش مانع  
باز با آنکه خزان پر مال و دوفین از نقایس لال مال دارد  
بر صبح با کثافت پوزه بر روی بر یوزه کراید و اگر به چین  
از روی عجز و بوی از باران فوزه باشد در برابر چندان  
مایه نفاق و دشمن وفاق است که دایم مژگان  
خود بدست بر کند که چرایشان در حرکت با هم تطابق  
و در اشارت با یکدیگر توافق دارند بقیم رومی المراج و  
عیدم لا تباه که زحل را از او نخست مستعار و  
دنبه از وی عقد در کار در تحریف احکام و تغییر  
قواعد اسلام تا از اول و ماضی و محض منزل از بر سر  
مسلمانا ملوع و در ذات پچار کان و لوع افتاده مومنین  
و متدینین برکت عمل و فقهارضا و خورسند از آن قضا  
مباشند شاید که از کید او خلاص و از مکر او مناص

جویند

جویند بطوری طالب امت و راغب ریاست که از قضا  
دو نفر با او خورسندش خاطر اگر چه در نماز برضاره برادر  
باشد چنان بچل که کدوی پیش کلاه بر زمین گذارد و  
چندان بچل که میو در دوشش گردن خارد دیده اش از تنگی  
بسیح دیده ندیده و دماغش از محاذی چشم دامن پائین  
نکشیده و دندانش چون سندان و لیکن از زیر رخ و  
گردنش چون ریمان و لیکن سیاه چون سیخ طرفه آنیکه  
باین خلقت و هیبت خود را ظریف و در بند سران یاران را  
حریف شمارد فقه گاهی از دور و از خوف بسته از گوش  
عبور نموده و در جمعی از ثقات که خلاصه روایت اند  
اینچند شعر را ایشان روایت نمودند فقیر چون معانی را  
مطابق آهوش یافت این شعر را از او در فیه ثبت نمود  
کاش این انجم خشنده همه در بود تا مرگ کسب بر این کسب خضر بود  
از صدقش بغل و حبیب ز بر بود که مراد در صد ساله شوهر بود  
عقد خواجو با دم اگر آنجا بودم روز روز دیدن من قند مکر بود

یا چو قبیل



یا چو پیل کند دعوی خون ز راسل  
من بیک کشته در آن محکم حاضر بود  
یا که در خانه موسی چو شدی مخت  
اند آن جگر زخم دایه دختر بود  
پسر از آن تقسیم خلف از نوح  
بدم آنجا و برم خامه و دق بود  
کاش آن روز که میکرد بنا کعبه خلیل  
ثبت بودم که چه شش و شش بود  
از خرمی و دجال می ضایع مرا  
بود پر کرده کربان داده و آن بر بود

وله فی القزل

و بر من که از ادوی فامی آید  
شب بکامیر و در صبح کجایی آید  
چون کند شوق ملاقات من  
صبح برداشته آید بخلا می آید  
نیست معشوق اگر در برم مشیت  
صبح می آید و با کفش و کلا می آید  
شادم از وصلت آن زال که پیش رفت  
زینت جمله نخلان و عصای آید  
من و امروز عیدن مولد کوه  
که بیادم خطر روز بخرامی آید

مرد ز بنور کاین خوشه یروین چند  
فارغ ازینش برین تانک ساهمی آید

ناظم نام بهیش حاجی محمد کاظم از عهد کین یادگار

و از سخت دست دید کین روز کار  
آورده اند که حاجی مذکور را  
غری بودی که بدان غره زیر که هر قتی که پیش آمدی  
پس آنش مفر و در حدت آفتاب رسایه آنش مفر بود  
تا وقتی بفرم زیارت عیسات عرش در حالت از صفهان شد  
رحال و حل اقبال نموده بر جبره یعقوب رسید اعرا  
بجته زیاده آب مردم را بدان روی بردن تا نوبت کجا  
مذکور رسید حاجی را عری بدوش برداشته پای در آب  
گذاشت حاجی بجته دفع از آزار عزا بر گردن استوار  
کرد عرب را بنحاطر رسید که خوبیننی پرازمناغ بعد  
و گیرانیدش بسبب حاج زیادت نعره برداشت که حاج  
بردار خورجین بردار مرا با تو مقاطعه خود تنها بود نه ضحیه صفا  
بدوست روی او نخت که شاید بنده آن را بکشت که  
که من حالش در آب اندازم و جان از قید تماشش بردارم  
لوصت الجا ااصلمها نلت و تملکت و غرت صغفا حاجی  
برآورد که بکینه برمان و بخورنق لغان بکوه الوند و بقره دماوند

بجته زیاده آب مردم را بدان روی بردن تا نوبت کجا  
مذکور رسید حاجی را عری بدوش برداشته پای در آب  
گذاشت حاجی بجته دفع از آزار عزا بر گردن استوار  
کرد عرب را بنحاطر رسید که خوبیننی پرازمناغ بعد  
و گیرانیدش بسبب حاج زیادت نعره برداشت که حاج  
بردار خورجین بردار مرا با تو مقاطعه خود تنها بود نه ضحیه صفا  
بدوست روی او نخت که شاید بنده آن را بکشت که  
که من حالش در آب اندازم و جان از قید تماشش بردارم  
لوصت الجا ااصلمها نلت و تملکت و غرت صغفا حاجی  
برآورد که بکینه برمان و بخورنق لغان بکوه الوند و بقره دماوند





سو کند

سو کند کاین نه خورجین بلکه این غارت و دروی از  
 معاوی بن بر تپس از کبر و دار بسیار حاجی آواره عرب عاره  
 بچند پاره راضی کرده حاجی عرب بدان روی آب درخت  
 و بوی قوم خودش تافت که یا قوم تعالوا تعالوا انظروا  
 بذاعر ما معنا بنده ابنا لا اولین حاجی کاهی ببرین  
 شرایل و پیوسته دیوان صائب و حکیم را حال می آمد  
 این چند شغرایش بنظر فقیر رسید ثبت افتاد و نه  
 بده

دیشب صنم بخوابم آمد خوابید برخت خوابم آمد  
 از حسرت آن دوزخ نشین ریشم بکلو طنبام آمد  
 دیدم قدحی لبو بازار کفتم لب یار با بام آمد  
 در حرت بودم که یار رفت بر سر چه باز خوابم آمد

از بوسه دلم نمی شود سیر  
 دستم مگذار با بام آمد

مستوف نام مایش محمد جعفر و بالوضع در نغی ناز

شهر



مشهر جوان است که جنبش از خال فطانت خاله و شخص  
وجودش کبوت سخاوت خاله در بدایت کار دست  
کج رفتار پای ترش در هم شکسته و جلالتین اعضا  
که خفته صحتی بدو بسته بود گشته از بس موجب احوال  
مرضی و مجاد و جمع غذای موتی سرشته اش در حساب اموات  
بدانجا که فرد حسابش اقباض روح فسخ فصل شمارد بگردش در  
ارواح خود را بروی بخارود خود گوید که اگر کام جانم بکلوا  
انگ میبت و انهم میتون شیرین بودی اردو ما بقیم بوی  
از روغن وجود نشود باری در پایه زندگ بکلوا  
مردکان قناعت و در تقویت قوای حیوانی بکین  
آیا رکفن رفته کان کفایت کند چون قتل محاسن  
لازم آید محاش خندان بر نیاید که خبر بدیده تیر بین  
توان دید و خبر بقوت نیاید بدان توان رسید و چون  
در کوب سحر و لنگ چون دنیا یاب و خود را کفو تمیور و افترا  
یا فیه اینچند شعر را در لب خود سروده و اظهار

بزرگ نموده

بزرگ نموده تانبش کاکان بر جهانیان مجهول غماند بجهت  
معیار او در کش در این کج خفته ثبت افتاد و بی بنده  
چو رسی ز من کو میبت تخت ز آواز دوشه دارم من نیکیخت  
ز آفراسیاب و ز تیمور لنگ مگو پانگته مرا ز درخت  
که از بس روم را بپایند سنگ بمجاس کم در بند بخت  
بمراه خود من بیارم کلک مرا کنه نیان نه بنیدرخت  
که در حجره ام تاجه مال فرنگ خدا هر کسی را بد پول و بخت  
که تا مردانش بگویند ننگ و کر نه نزار من بخت و تخت

سید ناش میرزا محمد هاشم و وجودش از بلغم  
از درخش کنان اصفهان و از دودمان خلیفه سلطان  
میت بابه امتداد عدی و الکرم و من شایه باه فظلم  
هنگام خرمش نام ترغم بدین کلام که افغانیظرون ال  
الابل کیف خلقت خودش از شعری مجبور و شعرش  
از قبیل ریزد و اظنهور هفت قلم را بد نداشتی

موتش



و خوش بگاشتی از سادات جرقویه و از صبح تا شام  
 در مکان پویه است وقتی بغرم مغشیر از شتر برانقض  
 جبار آمد در خانه یک از اعظم منزل و ابل منزل را با غم  
 بردل آورد و تمامت عمر را در آن خانه مصروف تربیت  
 که در بختش شک داشت میکرد و با او در یک کاره و کوزه  
 نان و آب میخورد تا در آن دیار ختش بعالم فنا و پیران  
 جانش از چنگ اجل قبا انداخته شغرائشان اشباع  
 ثبت شد و می بندد

و لم از وقت ایفک ریش است که و شس تو محل تشویش است  
 من در آینه روی خود پسندم یاد آینه رفته کامیش است  
 صبح موی زمار شان زخم بکام که این مزاریش است  
 پیش اگر هست کار من عجب هر که پس داد کار او پیش است

برو سید بگوشه بنشین

این زمان روز کار پریش است

غزاله مردی بود دلاک و خری چالاک

در دیوار

و در خوزیری مسلمانان پرباک چندان عبادت بنهاد  
 و خرافت بنیاد که کوزه خا از کوزه دارو و کاسه سر از کاسه  
 زانوش تا ختی پست آن الغزاة من طول المدی خرفت  
 فما تفرق بین الراس و القدم ریش بلند و خلقی تنومند  
 بتجش در ترشیدن ریش و سبیل مردان نیز و نشرش  
 در دریدن شراب و آورده مسلمانان نایب مناب رح چکنیز  
 بردست کسه آن بنهاد و دونه خراط القاد

و در یک ترشیدن سریده  
 شای قناعت کند که زیاده از آن پنبه تراخج سر و پنبه  
 جرح تیغ و بیشتر رسانیده ام بجهت یک غاز هزار دندان زکار  
 بر کند هر چاره که او را دوچار و مشتری باز کرد و در  
 آن حمام هزار رحمت بر یوسف تمام فرستد از یک  
 سیر خا دو سیر دزد و بر ریش خود بندد چنانچه  
 از بس ما مردم با نیطین سلوک و انیقاعده راسلک

دانش



داشته زیر که دو کاغذ خاک گرفته یک خالص و دیگری  
 بزینج واکت مخلوط و مزوج نموده و گفت آن خای کرم  
 و این خای خبیث است غزاله را بخاطر رسید که خای کرم  
 بریش مشتری و خای خبیث که از فرط نادانی جنیت فرعون  
 کرده بریش خود نبندد زیرا که انجیسات بجنین است آن  
 حنار اخیر کرده بریش خود بت و سورش را جل بر چوید  
 خا و غله سودا نمود تا ساعتی که رویش شسته دید  
 آبش از سر گذشته طفل ساده و مردی از بارشیم پیاده است  
 در رستمان که از سردی هوا جیم در جیم نخ و مالک دوزخ را  
 زانو مقارن زینج می آمد جام مایه بسته و جیسع  
 بگینه با واکیر با شکسته اینچند شعر را سروده اگر  
 چه شعر بسیار دارد لیکن همین ابیات گفته نمودیم

وای بنده

خداوند اصفایان شد خرابه  
 شکست لولین از حد بد شد  
 دل مردم از این سر باکبار  
 دکان کوزه که مقلوز ز رشید

بم کرد

بم کرد و خلا کردیده بخال عبادت خانها کردیده پامال  
 دماغ ناودانها بر زمین است همه خواب بزرگان در پیشین  
 قدم از شدت سرما خنم شد منار بار از سرما سر کلم شد

خداوند بیک برف مگر

زغال و زعفران قیر طاهم شد

نیز عرقان

ناقص بکجاست کور و بولوبیت با و القاسم شهو  
 بر عکس ننند نام زک کافور باضش را ظاهر استی است ظاهیر  
 و وجودش مصدق ضد ظاهر زشادش را خود تدعی که از ساد  
 رفیع الدرجات لکن ایشان را موجب بموط در کات  
 است پت ان فقرت بآباء مضو سلفا قلنا صد  
 و لکن بس و ولد و قاتش کننده قصابان است لیکن  
 سیاه روز کارش تا استلا خان است اما بآه  
 سرگذشت سرش نه حکایتی است سر سری و لغم ماقال  
 فحقه انوری پیت سری دارد کل و هر گوشه پر شده و  
 از هم مکس کوزه با طراف که وی شک ریستی

بیمش



چشمش از غایت تنگی چشم نیاید بلکه این شمش کونمایند  
 سواد عینه اصغر من بایض المیم و سعه قلبه اضیق من صدر المیم  
 همواره دمانش چون مخاک باز و ریشش بغایت دراز  
 کج پیشش این حکایت است و حولش را این تعریف است  
 که اگر در روز نشورش بجهت نامور کنند اهل بهشت  
 بتو آمده گویند کردار در بهشت جای دهمید ما  
 همه دوزخ را اختیار کنیم خطاب رب الارباب در رسد  
 که یا عباد الله المخلصون لا خوف علیکم ولا اثم تحرنون  
 زیرا که از غایت کج بینی بجهنم گزاید و نعيم از جهنم بسیار نماید  
 جای بده بر رویش بر که است و عرق در آن بر که با  
 هفت ساله سر که با جالش دیو بر جیم مصداق کریمه  
 ان هو الا ملک کرم با عظم دماغش جبال شامخ را نیست  
 سبع عرض شعر است و با یک چشمش شش افاک را افت  
 پرده فقر بیت مرا که نامه با خر رسید و عمر پایان  
 هنوز وصف جالش نمیرسد نهایت ذلک بیان جماله

فنی تو

فنی بیان احواله مردی است چندین لیم که اگر حمت  
 لب به بیاض لبش بیالای نخل و جبهه سودا و هو کظیم  
 خستش را بپایه چندان که خود گوید چون کجند چشم مردم ماند  
 بر نان من بودن نباید و چون توره شبیه دمان آید خیر  
 من در وی بردن شاید بر تو آفتاب رخانه نخواهد که  
 عبورش فرش یرام بکاهد علق دوش بسوس شعر است  
 و کربه بطنش را قوت غالب زخمه کعکه باین جانش چند  
 حکومت قم و کاشان مسلم اند ع کاشان از زمان سراق  
 کردون کمون شدی تا از انجا مغدول بلکه مغفل و مکتوب  
 و در جس غذای از جنس مضموش ماکول کاهی از پارکین وجود  
 نثری چون دود و از کلین طبیعتش نظمی چون دود سر میزند  
 بجهت معیار در کاش در این سفینه ثبت افتاد وی بده  
 و لبرم پیش و لبران خجل است تا بر لنگ و تابا کچل است  
 آب است این نرگون پیتی و یا که در دست نایه شول است  
 پاک چشمش ز کند که کوئی به چاه آب کشی کپل است

دل و دلی



دل آونگان کن زلف کحل که در این کوچه هر که رفت دل  
 دل نه آفتاب نه مدح زوجه  
 زلف است یکباروخ چون گل یا دست نشانی است که بر لب کند  
 در زیر دامن تو یک حقه در است یا یک تار است بر و جل کند  
 دایم حایل ای تب شیرین شایم  
 اکنده و لیک چاشن کند

واله جوان است قطور و شاعری است خاوری شعور  
 نام نایش محمد کاظم و سلسله سفار از اعظم آورده  
 که بعد از فوت پدر بجهت زیاده مال سرور گردید از مصایب  
 قوم عند قوم فوائد لکن آنچه میراث داشت با قدری وام  
 گرفته با دام خرید که بجانب هندوستان روان نماید  
 روزی بمشغول شعر خواندن نظرش رسید که بیت بر و بر چه تو  
 داری بخور و رنج مدار که پدید رنج زنده روزگار تیغ هلاک  
 از سر جان برخاسته در پایی آن متاع نشسته و با خا

درست باد اعمار اشکسته صرف نمود اشخاصی که از آن اطلاع  
 داشتند در سر غش بر آمدند گفت متاع بند رفت بگذارد  
 خواهند از پیش کنند ناچار خود را در خانه سلطان العلماء  
 که مفاد گیرند و من دخل کان متاع بود انداخت و بتقدیم  
 بعضی خدمات پرداخت همواره معاف بهارش بر خود محمول  
 و موضوعات لغزش بر محلات محمول صحبتش مکرر اتفاق  
 افتاده اشعار و بیات بسیار دارد آنچه شعر که در زم  
 حاجی عباس گفته در این سینه ثبت میشود و می بده  
 ندیدم و نشنیدم در این طاهر به پیر جمعی در مروت حاجی عباس  
 میخورد مال ز کور و اناش عوض میداد کلاه که باکر  
 خودش میخورد و مان و ماسر بچه ناش پول میدادند بر قاص  
 یا خاطر شکش میرود با جلایر تا تمام کند حکم افلاسر  
 بصفی ماس و دوزی کرباس  
 بجمع مهرش عبد عباس



بعر نام نمیش آقا بزرگ لکن مردی است کویکند  
 دل و تدوین این سفینه را الحق آوده است قابل شغل  
 کشف عصاری اشتغال و از عطاری که درت مال دارد  
 در بازار خیالش جز بار کجند کجند و شاهین دماغش خروزن  
 سجد سجد چندش در سر هوای شترهای گریست که هنگام  
 مبالغه آنرا که رو کرد است اگر از عظام سمسمانه اش روغن تجربه چرب  
 کردن بدن شتر باگیری در آن معامله دبه نیارد بلکه بنصرع سراید  
 زمره سوداگر در ره تبان زود گویند هر بادا بعد از ادای فريضه  
 دست بدرگاه قاضی الحاجات برداشته بعد داسم خود یا بعر  
 یا بعر مناجات کند این روزها عجوزی که زال کردون  
 پیشش دخترک رشته ریس بودی بواسطه چند نفر شتر  
 بهار مناکت کشید یارانش کفشد باید مانع آید هر که او را  
 نیکخواه زیرا که اگر مینی که ناپیدا چاه است اگر عاشق  
 نشینی گناه است هنگام مصلحتش بعقب کشیده  
 و کربان قبایش از قهادریدند که از سر این چاه نایل

برخیز و از این وادی خویز بگریز اشکش در بامان روان  
 و آتش بر آسمان پویان آمد که اگر چه میدانم که این کارم  
 بای جان و این امرم موجب مرگ ناگهان است لکن  
 چاره نیست چون پای شتر در میان است وقتی بیاد  
 آنکه شاعران شور شیرین لبی در سر و وصال سیمین غنچه  
 در خاطر نباشد اشعارش شیرین و ابیاتی زکین بخود  
 بود پست تابناک شتری ناله خیزد بعر تا در آتش شنی  
 بوی نیاید ز بعر بخت میل کرده و سلفه اش از عشق  
 بچنان سپری گشته بچه شتری را بمشوقی گرفت و بمو  
 با خیالش خوش و از فرقتش جان متوش میداشت  
 شب در بستر با وی توأم و روز در سیاه با او هدم گشت  
 در هوای گرم گرم عشقش سحرگت آمده این شعر میخواند  
 و در بوسیدن بهایش جان می فشاند پست  
 کین نفس است از رفتن بعر دین عرق است از زدن یا کلاب  
 از عجایب امر آنکه از بس آن بچه شتر مجاور و بان حیوان متعلق



خاطر بود هنگام کشیدن قیلان شتر تیر را با خود در رفیق  
 بلکه او را مقدم در دوشان رفیق میداشت تا کار بجای رسید  
 که آن بچه شتر قیلان کش شده هرگاه دود قیلانی از جانی  
 برآمدی دوان دوان می آمد و قیلان را میکشید  
 چنانچه مکرر در صحرای هنگام چرا و قیلکه ساربانان با هم گرد آمده  
 قیلان می کشیدند آن شتر که از چرخ خرف شده  
 می آمد و زانو بر زمین میزد و با شاره سر قیلان  
 از ایشان گرفته میکشید و دودش را از شکاف لب  
 و سوراخ دماغ بیرون میکرد باری شاعر مذکور  
 وقتی بهوای قهای شترهای عربستان زیارت خانه  
 خدا را بهانه کرده روانه حجاز و با مشقت سفر  
 انباز آمد پست حاجی بره کعبه و من طالب  
 دیدار او خانه ای جوید و من را حل خانه انیک  
 که سنش به بقا دیا قریب به شتاد رسیده ترک  
 علایق از زن و سر زن و خویش و پیوند نموده





باده شتری روزگار بسیر میرد در سرت اشعار بسیر  
 طوطی و زبان توانا دارد اینچند شعر را که غنچه اشعار  
 خود میداند و مکرر در جماع و محافل میخواند از ایشان  
 در این بقیه ثبت افتاد و بی بده  
 عاشق بیک و نوار آتش شمع لولین بدسته از هر دو دست  
 کینه نیه دانه را بسر گذار فلک عقد ثریا را  
 در رخ ضابطه جر گفته است  
 ای آنکه تو را صاحب جود و فضل و لطف و کرم و احسان خوانم  
 مداح شمشادم باز بان کنم گویا که شایسته اش شامندم  
 همچو کفش کنه به پشت در احسان شاماندم  
 در دم ضابطه جی گفته است  
 آنکه تو را کرد ضابطه جی احق بود و قمر ساق دی  
 تو را چه بضابطه جی تو میاد عقب شتر باکی  
 کیول از دست نمی افتد که  
 اگر صد بار بکنند باخت

چرخ نام نامیش آقا محمد علی و بعد مجنون  
 و بغاری دیوانه و بر کادله بغل مس چرخ کردن اشتغال  
 و معدن مس از وصول بچرخش که درت و حال دارد با صوم  
 غریب و صلتی عجیب وجودی متضاد الارکان و ریش  
 مختلف الالوان نیکو و سیاه و سبز و زردی آبی  
 و بورد و غنچاسی کوبند از نخوتش بر غنچاسی بچرخ  
 وی در اندی دیگر بچرخ بچکس بر نیامدی اصلش از  
 از اثر غنات آثار قوت شعار شیراز و زبانش  
 در اذیت ملکانا نایب مناب جواره ابواز صاحبفت  
 برادر که هر یک در شقاوت ابو جهل را پدر بودند همیشه  
 بشراوت معروف و نجافت ای موصوف بلکه  
 بر یک جدا گانه قتل را باعث و نهی و وارث خصو  
 آقا محمد علی فر نور که از بدو حال تا وصول بر حله  
 نود سال پیوسته باتیغ و سپرد کز و تر در کوه  
 و بر بگذر عبور و جان خورد و بزرگ رانجه و نفور



چنانچه در هسکام زلزله شیراز که هر بنایه را فرازش  
 نشیب و نشیبش فرازمی آمد مردم را در زیر دیوارهای شکسته  
 باز میداشت و با خاطر درست اشعار خود را که در روی  
 کاشی باز مانوشته بود بر لوح ضمیرشان میکاشت و اگر  
 کسی آن بک فراز میکرد بکلفه میگذاشت و بشکیندنش نگاه میداشت  
 پایدانش و بایه پیش را از هر خط عبودیت گذرانیده  
 بمرتبه ربوبیت رسانیده چنانچه دوازده قسم نماز پنجگانه  
 کرده که هر یک چون وضوی بی یقین از پیش حدیثی  
 و از پیش خلقی رسته نماید بلکه گوید نماز مقبول و  
 افعال اشخاص مقبول همین است بجای الحمد لله  
 رب العالمین گوید اشکر رب الجمانین و مالک  
 ملک الدیانین تا کلام قافیه داشته باشد و در تفسیر  
 سوره قرآن و تفسیر کلام خداوند رحمان صاحب  
 معانی و بیان و عالم لغت و ترجمان است چنانچه  
 در تفسیر سوره مبارکه قل یا ایها الکافرون و عبس گوید

قل میندازد یا کافرون و عبس مفروضید ای شرکون  
 و در تاویل کلمه ذیکم باین کویید صلی علی دین است  
 از کثرت استعمال باین شده غرضش در سرودن اشعار  
 عربی و فارسی بجای رسید که امر القیس را قیاس ذره نکند  
 و قطران را در حساب قطره نیارد کمن مفردات کلامش از حیطه  
 معانی عاری و مرکبات الفاظش قائل را موجب شرمساری  
 در سرودن مرثیه زبانش خجسته را قائم مقام و در انداز اهل  
 بیت خامه اش سنن سنن را نایب مناب چنانچه  
 در تفسیر گفته است بیت طاب خیمه پاره شد ستون  
 خیمه پاره شد یک باد تند بر خونت کین از افتاد خفه  
 شد در شب قتل گوید بیت امشب از منقار جبرین  
 خون میچکد امشب از تمثال بازو زنی من خون میچکد و جواب  
 یلع و مجنون بکسی چند شعر گفته که الحق مجنون را از عشق لیلیه شیمان  
 و لیل را سیاه روی و دو جهان کرده در این سفینه  
 ثبت افتاد



بسیار زور بجه با بسم  
 بابای تو سیزده شتر داشت  
 میگردن فارسی تکلم  
 نه میزد و استغفار میگفت  
 مات طباب خیمه میراث  
 سکن چچ میگرد و گریه میث  
 گاهی به تور کشک می بخت  
 گاهی ز عمامه رشک می جث  
 ایضا در جواب شیخ سعدی بوزن بوستان سروده  
 شنیدم که طفل چهل ساله  
 همی گفت در کوشش کوساله  
 که ای باب فرخنده نامدار  
 تو کا و منی با شتر با چکار  
 چرا بدیت تا سحر با بک لیلک  
 کردوش من من علف لیلک

ایضا

در ماده یارنج مسجد حاجی لطفعلی که در شیراز ساخته گفته و آن چند  
 این است که درج شد حاجی لطفعلی که عس می کند  
 طاق مسجد را مقوس می کند خشت را که زیر و بالا می کند  
 آجر که پیش و که پس می کند آورده اند که روزی چرخ می کند  
 برافه در محضر شیخ الاسلام شیراز قیام و در آن مجلس با مدعی  
 خود مقام دہشت بعد از تحریر مقل نزاع شیخ الاسلام از روی

نکته

نخیزه گفت حق با چرخ است چون اویش خود را پیش  
 حال مرا فقه را به توشش دید خوب تریزه و تقدیس  
 کرده باشد گفت حکما که مردی پسر مردی هرگز  
 بیکانه سیرین پیدا و سر ایر در کونت بشناخته از بس  
 بر کس گرفته و بغف اشعار خود را بر او خوانده بی جمع اهل فارس  
 از شهر و بلوک و مالک و علوک اشعارش از حفظ دارند  
 و از بر میخوانند بلکه زیاده از صد هزار شعر سروده و خود را  
 ضرب المثل سفاهت نموده و آنچه بقلم فقیر آمد در این کجیست  
 آفتاب منی و تند مرد و پس کو ای مقرب قلب و نقش وجودت سلوا  
 از لب سرخ تو یاد می بچه و قیام چون بچینید بر اطراف تفاری لبو  
 تو چو چوب است میگیری می غوهر  
 من فدای تویشتم باش تو انجیا مغدو

در مقابل ابر و باد و مه خورشید و فلک در کارند سروده  
 و قدرت شاعری نموده فلکات و ملکات و برکات  
 حرکات سکات و قطرات و شرکات و قرات و قصبات

غزل



فلاارض همه فرمان بردار خداوند به قرض چون چنین  
شعر بگویم که همه جمیع الجمع دیگر شعر گفتن شیخ و انوری و غیره  
و فردوسی چه فرض

صبغ مردی است مزدک ضیاع و فقار  
و مشهور کوه و بازار عبادت آثار خرافت شعار  
در فن یاده سران به بدیل و نام نامیش میرزا اسحاق  
نیج مایتش از کارگاه و من احسن من الله صسته جز  
زنگ هفت بر نهشته و لوله کش و اغش رادت قدرت  
جز براج خشک مغری نیبناشته از مجاورتش بقم بقم نشسته  
و از مویختن ز برارنگ چهره نکسته بنل از وصول بچرخ  
از بنل بمقصود یاکوس و سندر و سراز و خول در درگاه  
عارض غیبت آینه کشته آورده اند که در بحث بود که  
شبا کردیش بر بند استادان آن فن چنان دست از  
جان شستند کافغان و ناله تا ملک چارمین رسید  
یکباره جامه در خم کردون بنیل زد چون این خبر بعضی

نشین

نشین رسید اگر چون که نکش ز بار بر بسکاید از گفتن  
بوده تنگ نیامد و اگر دست قضا بر شش در تنگ نیو غیا  
بشارد چوب خمره زبان را خشک نیارد صفا بعضی در فن  
شاعری آنکه دو مصرع دو قافیه را مصرعی شمارد و مصرعی  
بدو پیوند دوپیتی انکار و چنانچه گوید آن نادی شیر انکار بر در  
شجاعان در بر تنگ از دم تیش لفتان است  
در بحر تنگ از دم تیش مان است باین احوال و طرز  
مقال مکرر قصاید در مدح و وصف علماء گفته و از  
صفحه خاطر عبارات طالع فقه فقیر را بجهت کمر اتفاق افتاده  
اشعار بسیار و افکار بسیار دارد اینچند شعر که در مدح کاظم  
وزق سروده و معنی ضعف الطالب الطالب المطلب انکار نموده  
در طی احوالش ثبت افتاد و می بده

صف ای بد ریاستک بستد رز بار تن خرنیک بستد  
وز قها جلگ کشتد سر باز علمها راز دند بر بام آرد  
تن لاک پشته یاکر سپرد حجاب وی آب از حد بدر

دو مایه



دو صد مای بد ریای نطق شد که نایک کاظمی کاظم وزق شد  
 برو صرب باغ شکر حد حق کن و عشبها باین کاظم وزق کن  
 که کرک ش شود اوزار و کار  
 تفرق یثوند سکمای بازار

محدث جوان است سفاقت نیاید و ازین تخلص  
 مصدر ثلاثی مجرّدش مراد عبادت و حماقت را بمرثه دارد  
 مع شئی زاید مع توارثی عن والد بعد والد در عالم خیال  
 خود چراغ جمیع مراتب کمال و صاحب درجات حسن و جمال  
 میداند و خود را یوصفی باصوت داد و می شمارد از  
 قاضی زادگان مانند ران طلت الارکان و هدایت  
 ابنیان و از گویات جنائک انسا مان است خندان  
 طالب بنم در غلب امت و خطاست که از آن پس که از  
 جمیع مساجد رانده و از دخول همه محافل باز مانده در  
 خانه خود سیریری از چوب نیم سوخته ساخته و بروی کهنه  
 پلاسی که از عهد پدر رانده و خسته انداخته کاهی او را نزدیک

چرخه مادر و زمانه پهلوی دو کدان خوهر کنشسته در روی  
 اورفته باخونت آواز روضه خواندن آغاز کنند  
 بقسمی که محترم را از مرثه سرای پشیمان و صبا حیا چون سلمان  
 در خنک دیوان آرد از بس در تنگانه فریاد و در آن کوه  
 نغمه بنیاد کند بمواریه اهل محله تنگ و پوسته بمباران  
 بجنک آرد از بس طالب ریاست و شایق امت میباشد  
 هنگام ادوی فرائض آینه در عقب سر گذارد که بالعکس خود  
 نماز جماعت بجا آرد و از هنگام سجود و زمان قعود  
 روی بقفا و از زیر چشم نگاه کند که عکس را واقعا  
 و ظل با واقعا کرده یانه با آنکه عمر با طبیعت از اخل مطب  
 و مقلان را اخل مکتب بوده بنور صبح از یقیم و قیوم  
 از بیم باز نشاند خشن را پای چندان و دناش را یایه  
 انسان که نان در مغزه اش ناپدید تر از جرم سها و آب در  
 کوزه اش نایب تر از وجود غنقا و رعنی بدر برنج طلعاش  
 از عدد نهات الغش تر از پند برفته و هرگز نخودش را



بیشتر از عقد ثریا نکتۀ بمار پیکاره عدس جز پیکاره و  
 بزین پیکاره گوشت جز بر قفاره روان دارد اگر از دیوارش  
 سایه در خانه همسایه افتد در فغان و ناله بر آید و آنجا  
 اجرت امثل چهل ساله نماید آورده اند که وقتی هوای تنی  
 آورش در جان و ضلّ نامی شعله عشقش در روان انداخته و  
 از آتش مزود جالش عرصه خیال کستان ساخته داشت  
 بر صبح بکوی آن کعبه مقصود پویان و هر شام بمقام آن قبله  
 خوابان روان بودی تا آخر بغداد عشقهائی که ز پر رنگی بود  
 عشق نبود عاقبت نیکی بود کربان محشوق دریده و دورا  
 بر افه کشیده که من برای تو هزار روزه گرفته و در راه  
 تو هزار و صد بموزه زده ام و تو باید او را مردی که هست  
 و این را باید از غرامت پروان آید کاهی ز زالیاس مردی  
 پوشاند که تو مرا فراموش و کاهی چوبی را کلاه بر سر گذارد  
 که تو مرا غلام بیک باشی هنگام تقبیل لب از قیپ  
 و زمان تخرج قزاق از کپ باز نداند عمامه که از عمو باور

و جبهه که از جبهه پدر در روز کار دارد چندان در خطش صفت  
 بکار برده که چون اطلال فلک ایمن از اندرس و چون  
 فرشتش عرش فارغ از نظام اسوده عمر را مدام بیک  
 با دوام قناعت و سال را بیک تمام کفایت کند  
 با آنکه عمری تحصیل نجوم و غوامض فکر را معلوم کرده هنوز  
 خریف از بسع و نظر تثلیث از تریح باز نداند وقتی آید  
 بقصاوت باز ندان اشتغال و همواره آب در غریبان  
 آورده اند که در زمانی که پدرش قاضی حسنی از باز ندانان  
 می آمد در دارالمؤنسن کاشان بیک از نظر فابرخورد  
 ظریف دید احمق دراز و ابله چون براز از راه رسید  
 بر طرف حیران و بهر سمت نگران است نزدیک و  
 آمده بروی سلام کرد ظریف گفت ایامی شناسی  
 گفت نه گفت من همان شخصم که حسن کله کاو نامی پدر  
 در باز ندان میخوانید قاضی گفت اگر چنین است مرا ب  
 در مکانی جا و در منزل ما و باید داد ظریف او را برداشته



در یکی از مدارس کاشان آورده رفقا را خبر کرد که دیوانه پنهان  
 و بمی پیکاشانه بچنگ آورده ام حریفان دور او را گرفته  
 بنای لاجبه و مضاحکه را گذاشتند تا نیمه شب که قاضی خسته را  
 خواب در ربود هنوز دیده اش گرم نیامده که او را از خواب  
 بیدار کردند که برخیز در این نیمه شب کوف شده و افتاد  
 گرفته باید غار بجای آورد قاضی برخاسته وضو ساخته مشغول  
 نماز گردید که خواب او را در ربود شرکانش بهم بر نیامده که پیش  
 باز در کشیدند و کربانش دریدند که برخیز صبح شد و ادا  
 فریضه واجب قاضی برخاسته متوضی شده شروع کرد  
 بنماز صبح کردن و سوره مبارک کیس را بتقیب خواندن که  
 بمحوم سپاه نوم او را بحال و کالیت بین میدی الغسال  
 کرده افتاد حریفان بر سر وی جمع آمده که این مرد مرد  
 و کرک بل خون او را خورده باید او را کفن کرده برو نماز کرد  
 نزد بان حاضر کرده قاضی را بر زردبان گذاشته شروع کردند بک  
 کردن تا آنکه او را آورده در میان مدرسه گذاشتند نظایر

پیش

پیش پستاده که بروی نماز گذارد شروع کرد بدعا خواندن  
 و ضایر را نمونش آوردن قاضی مضطرب شده فریاد برآورد  
 که صاحب باوقی که در میان دران زنده بودیم نذر کردیم  
 حال که در کاشان مرده ایم چه شده که نمونش شده ایم  
 آنگاه دست فرا آورده با فل اعضا را ملاحظه میکرد که آیا نذر  
 است یا نمونش ایضا و قاضی در صفهان خانه استیاع  
 نموده خاک بسیاری در آن خانه بود متقی گرفته چیده  
 حفر نموده که خاکهای خانه را در چاه بریزد شام که بنجانه  
 آمد دید نصف آن پیدا شده مقیمها را بفرقه کشیده که من بخوابم  
 خاک از خانه کم کنم شما را زیاد کردید باز و قاضی در در انحراف  
 خدمت ملک الشعراء مرحوم صبا اشتهال فراری نموده که ما  
 تیارخ از برای فوت من بفرمایند و ماده تیارخ بچشمه فوت  
 خود گرفته باری و را عبادت چندان که حیات از حیات  
 و جس از نجات باز داشتی اینک فرزند دبند و  
 خلف از جند و جهان حماقت و خرافت باقی و منقول

یاد و نرسد



یاده سران و شعر باقی میباشند اشعار بسیار و افکار  
بیشمار دارند اینچند شعر که در مجلس یک از فضلا از او استماع  
شده در طلی احوالش نکار شیش یافت و می بده

هر چه میخواهم چرا در خواب نمی آید  
تو رجی و گری غفوری و دود  
در میان نوم و لطف خواب و بیدار  
میخورد از بس غذا مشوق من در چشم  
من نه از روزم نه و مرا میاید  
من که آخر میوم قاضی نمیرم  
کاش میبود آنکه قاضی است اندر شهر  
تا که میشد مال من هر جا که بامال

یک کلاه تر از خبر بر زن می نهم  
که که می باید مردم بفروشم شلوار

عیان مردی است با عیان و طبعش چون طبیعت  
رضیع روان او را برادری است کمتر  
پریان آبا آنجا که عیان است چه حاجت بیان است

سنت

نش بی نه رسیده که بپشتش بنیده پریش بوستان  
خز قطع اشجار و آرایش گلستان را بر غرس خار بن خازند  
بنکایک سردی هوا قوای نایمه را در عروق اشجار افرو و  
اوراق اعصاب از لطمه صرصر دی پر مرد باغ بر دیوانه  
پیر درستان سپارد و چمن حله دیبا در چله سرازتن  
فرو گذارد چندان کرم خدشت و متحمل بار زحمت کرد  
که بفصل خیزد روز دوازدهم صاحب باغ بر آید اگر رخت  
تجری من تحتها الانه اش بر کاری بخیزد روز فصل خبر بهانه  
والتی خشت لایخرج الا که استماع نیاری چندی از عرا  
بحجم متواری و عراق عرب اهززه کرد صحاری و براری بود  
اینک باز آمده که حاجی بیت اللهم و سفیدی عمامه و سیاهی  
جانه کواهم لکن از بیغی بخیر باشد که خر عیسی کرش  
بکه بری چونکه برکت باز خراب باشد پیوسته خیال کیمیا  
بوت دماغ را بگو کرد خشک مغزی و زینق پیمیزی اندوخته  
و ثعلب حرس کوزه خیال را افروخته دارد و لا از قرع

و بسبق



و بنیست دیده خراشک خونین مقطر و از ته نشینی زرخ طمع  
 جز روی زردی چون زریخا ورده تا در سینه هزار دویست  
 چهل مجری کنده عمرش از تراجل کنده آمد اینچند شعر که در  
 بی طالعی خود گفته بجهت معیار ارادش ثبت افتاد وی هده  
 هر که دل بغم یار و هوای دارد حسنه و مستی و مرزد خدا دارد  
 احمدی حسنی هر دو در این یک گزشت حسرت کیوه تشویش کلان دارد  
 طالعی نیست عیان که کارش بد  
 در این باغچه عجب آب و هوای دارد

آبایان آنچه خود داشت که داشت قدری هم شعر از نو  
 برادر برقت برداشت بیت عروس مجلس خود همیشه دل میرد  
 عطا مخصوص که پرایه بد و بلند ثعلب زراعت مشغول و بخت  
 از بخت خرد کاله از هر چه در جهان ملول خندش در سر نه  
 دراز گوش بودی که در شب اول با عروس هفتج و چوشت  
 طالع بودی توانیش در کار زراعت این اقوی دلیل

کسی کاله کوت و بکران و در به سل است همواره چنان کج خلق  
 و مقبوض که در بادیه انکور تا کش نشاط و پیوسته آنان هم  
 که در قنوج کله تاش انبساط بودی بجهت قطره آب خون برآ  
 خوردی و بواسطه لقمه نان آب پدید بردی یک از نظر فادر  
 خشن گفته بیت با خوش گشتا چقدر با کز به باز گفت  
 صاحبان تو سیدان که از من ختری باین احوال گاهی که  
 با و قبیل و آرزوی ساینین طویل نماید بشری

با رخم از دل دوستان برد و زنگ مال از خاطر محبان  
 سترد در سینه هزار دویست و پنجاه و پنج مجری در عبادت  
 عرش در جات بخواه رحمت الهی پیوست و همتا جلش  
 بر اخور لغت غیر قنای بیست اینچند شعر که در شرح احوال  
 خود گفته در طلی احوالش ثبت شده و بی هده  
 خوش آنکه بیار خود کنم بو او خفته زنان زمین گیر زد  
 از بس که نخورده جو خرم تا دشمن بکرم در بخت زد  
 اندر طلبش هر طویل چو نیکاش شک من بر زد



یک تویره کاه چنگم افتاد غزال نداشت تاب پزند  
یکروز اگر بوی سیتزم  
صدروز بریش من قیزد

شوقی نامش آقا علی جوان بود چرخ تاب و ز  
شدت عناوش در چرخ تاب عظیم الحیه قوی البیه  
از درش کنان اصفهان و از پهلوانان آسمان  
کن ریاضت در مزاجش خبر تولید بغم و درد و غش ج  
تویر دم نکردی روزی در حجره یک از شعر آمده که مرثیه  
سروده و بشاد تغزیه نموده ام اگر در یقصح آن اقدام  
دور یکم آن قیام نمایند داخل ثواب و وارد جنت  
حساب خواهید شد گفت مرثیه را بخوان گفت پت  
فاطمه سینه زنان امشب میاد فاطمه کریمه کنان امشب میاد  
ناله زینب برای تخته ماش بر زمین از آسمان امشب میاد  
آن مرد شاعر شعرهای او را یقصح کرده او را روانه نمود فردا

اندک مر

آمد که مرا شیطان و سوسه کرده و عاشق یک از کودکان  
مدرسه شده ام و بیاد او غزل سروده و اظهار عشق نموده  
و آن غزل اینست

صبا بلطف بگو آن غزال آهورا که سر کوه و بیابان تو داده او را  
شکر فروشش که عمرش در از باد چرخ بدکان راه نمید بد شوقی کورا  
تو شوقی پهلوان را مگر نمی بینی اگر نظرت میرزند شب تاریک تو  
گفتند این غزل از خواجست گفت این خط با و ندارد او با ف  
زده است و من بواو باری با آخر و شاعرش کار نزاع  
کشیده او را بچو نموده روانه رشت آمد مدتی در دار  
المرزکیسلان مخدول پهلوانان زمانه بوده اینک  
باز آمده که طبعی قادر و شعری حاضر آورده ام و آن  
اینست پت نذر پنج بات سر پنجه شیر پیش  
صوت تو ببل سرش نیر از این درگاه تو جای نیمم  
اگر بر بند سرم را بشمشیر از اختر اعاش در عرض قافیه  
انکه بجور از زبان و قافیه را از بن دندان قیز میدی

خیال



چنانچه عشق را بالوئین قافیه میدانت و زبان میگفت که  
 برد و ازین دندان پرون می آید چنانچه گفته است چت  
 آخر مرا کرد و عوای عشق که آفتابه خانه ام شد لولین  
 بالاخره دست از شغل منبر بگوشیده شاعری مشغول گردید  
 هر چند مادرش میگفت فرزند نپندد رانده است میدهم مشغول  
 کار شو و متوجه داد و ستد بازار مادر را ازیت کرده که  
 من از آسمان میسکوم و تو از ریمان بدین منوال بود  
 تا چندی گذشت و کاتب قصاید یوان اجلش در بشت  
 مکرر صحبتش اتفاق افتاده این چند شعر از او بجهت معیار در را

بخت افتاده و سه هه هده  
 بیا و آن تازه جوان کن قدم نبرم  
 بهر جا که من میسکوم در زشته  
 اگر بر زمین بخورم خورده ام  
 که تا مادر من بداند که من  
 ندانم اگر بهره در زور خانه ز او زن

ز عشق و عاشقی تا که دم نبرم  
 نباشد دهل بر شکم نبرم  
 روم خانه بر سر علم نبرم  
 سید تخی و با فر کوچ گوشت نبرم  
 چه غم سوخت و از بیم نبرم

مشک  
 جوانه

مشک جوانه است خلا از اوراک و مردی است حاکم  
 به فقر آن از امام دار المؤمنین کاشان و امام دار المؤمنین  
 کاشان را از نیش این شعر و در زبان بیت  
 کاش از زمان که مادر گیتی تو را بزاد عالم تمام غرقه دریا خون شد  
 الحمد لله که فقر را قاتلش دست نداده لکن آنچه از او ش  
 استماع و از شعارش سر را مایه صداع آمده میتوان نیت  
 که در فن یاوه سران به بدل و در شغل هرزه درانی به عدل  
 اگر چه بعضی ثقات مذکور داشتند که این قصیده را نقد  
 بزبان کثافت سروده و اظهار قدرت طبع نموده لکن  
 بابل سخن معلوم و بر صاحبان فطن مفوم است  
 که در قصیده مکتوبه مایه شاعری مفقود و کیمیا  
 دانشوری غیر موجود است فخر را زیاده بر این از او ش  
 اطلاع نبود بکارش همین قصیده اکتفا نموده بخت افتاد

و تنی هده

دانه نیکو



دلم ز میکرد گشتم مشک  
 چو با ما تو ای یاره دور کن  
 گاهی کار و میداری کجا  
 تو ترک و میرم با فتنه  
 دو چشموندینا زدم که خمار  
 که بتو هر دو تاشد و مشک  
 من آنج بخت چشم تو خیل برسم  
 آنقدر که گریه باشی بک  
 از یک بخت  
 لا دور از ختی کوور کشدی  
 ردور رو پاش خار که الکل  
 دامن با لا از ختی کوور کشدی  
 ردور رو پاش خار که الکل  
 با دم فش مید پاش انداز  
 علقدم میرد خیل با شک  
 فش  
 بشش کفتم بیا به باج عباده  
 عقلتم هم پاششک  
 بشش کفتم جتوشد بهی شدا  
 در آور در تو گوشم زد و کنا  
 علی محمد خان و سردار قیاق  
 لا میرم پیشی سردار جنگ  
 که دستش فقی شیر زرنکه  
 ز طرد میدی سیفا کردم  
 حقیقت خیل چون قشک  
 چه گشتی کیر او یلو و سدا  
 پشاپش میزدن پاشک  
 بهم  
 پیوان سیده  
 یازده پشته  
 یکا پیش

یک پیش رو عس میدوندند  
 که به بار و زائد و قشک  
 از پیش رو عس میدوندند  
 یخچار  
 قریبستی و را و در اجاستم  
 چلمو جل زوم پیش شک  
 صدای از جاستم  
 و در انور و دشمن است  
 ناکا کردم و دیدم بند میور  
 همه چار و آواز نک و ز شک  
 نگاه بنات میاد  
 تشخص فقی تو بهوشک زار  
 دماغ رس میکی بکمال خفک  
 مثل بیسک  
 و دغت رایت میگو یخچار  
 اگر کسی ام بر کوز و بطیر  
 اخی مرفدش کاشو و زنگ  
 اگر که رعده باش خرماده  
 رایت باشد یک خرم  
 خود و دیه دم شش مند و نمون  
 که گشت شد رو ک و تنک و شک  
 یکدم تشین شوی کن  
 کوک  
 مشک که کب من تیش مد پر  
 کوتاک پیش ترن بسانر  
 تشین طوش  
 قفزن طوش  
 که دارد کو بازی مژ حنک  
 که در کو بازی مژ حنک  
 د عابر ز او و رود خایسا کرد  
 د عابر و لا د خان میاید کرد  
 چلک قاعده است در باز



همیشه تاباش مسایشلو همیشه ترسکوباشد تا بنیک  
 باشد بخود  
 در و طاقچه باشد صند و اچند  
 پوش همیشه زنگ و وارنگ

جلال مردی است مفلور بعد کمال و شرف  
 مشهور بخت احوال از نشو و نما یافته کان دار  
 استلطفه اصفا ان و از چهره دید کان مرتع آسمان  
 بجاوشش را پای چیدن و خراقتش را مایه آستان که  
 شب از روز و پستان از قوز و دمی از قوز و زندانی  
 بجهت میساکش بر مزاج غالب که هرگزش خوی از بدن  
 و موی از ذقن بر نیامدی بلکه چون او بخیل بخیلی  
 و در راه و نمانت چون او ذلیله و لیل نبوده و لای  
 باین همه روانست حال و جفاست احوال عمر عاشق  
 پیشه و قریض محبت اندیشه بود پیوسته لوح خاطر  
 از یاد و ساوکان منقش و همواره دستارش چون طره

سرو قدان مشوش طبعش خندان بار و مقدر دوستی  
 امارد که هر جا قابل بر حاطه وارد شود او در قفای وی  
 یومان و در عقب او روان گردد و سنوز جین جین  
 بر خاک ننوده که استفسار نماید بمولود دختر است یا  
 پسر و مقدش موجب خیر است یا شر پست  
 در ضمیرش بود آسان که در اقطاع جهان مادی که پسر  
 ز پی خاطر او است مادرش گفت پسر زایم و سر دمه زاده  
 پس در این کله و مشغله با مادر او بیت بدین واسطه روز  
 عجوزی که هزار حاطه را قابل و هزار قافله را قاتله بود نزد  
 وی آمد که دیشب در فلان خاندان کودکی شیرین لب و  
 دلبری بچین غنچه آورده ام و عاقرب آن بلال  
 بدر و آن کودک صاحب صدر خواهد شد و من تو را  
 با او نشما و رفیق خلا و ملا خواهم کرد جلال مذکور  
 خون خود را بر روی حلال دهنده هر چه از موردش بکشت  
 و مردود و منجبت داشت بدو سپرد بقتی که خود محتاج



چنانچه دشنا گردید و بدریوز بهر دروستامید دید  
 تا بنماییکه کودن را موسم رفاقت و جلال را نوبت  
 رفاقت رسید کودن را چهره از آبله مجدر و سراز  
 ماده اقرع و گرامد صورت از کله کله و دیده از  
 سبل کت آورد و هین اعوجاج و ذقن اختلاج پیدا  
 کرد بهیتی شد که اگر صورتش را در صحنه نقش بر صخره صفا  
 کردندی تا دود فرسنگ کل از غما و کله از حیرانیت  
 پست سبیدی کت لایام ما کنت جا بلا و یا تیکب لایار  
 نام ترزو جلال مزبور بجو را و بخت که اموال مراد  
 و ادعای مراست کن کار بمرافعه و امر بمرافعه کشید فت  
 قاضی از خود راضی رفتند قاضی چنان حکم کرد که مال  
 مال پیره زال و قدری از آن مرا عاید بالمال است زیرا  
 که جلال بنکام دادن قصد استر داد و غم استر شاد نشسته  
 جلال بچاره را شک خوین از دیده روان و این اشعار  
 و در زبان آمد فقیر اعین شعر را بجهت معیار در رکش

در این سینه ثبت نمود و می بدنه  
 و او از عشق که عالم همه را دوید و باو  
 کس که صد که بر چهره آن یارها کج کرد و مرا بشیر از قصه شناد  
 کور شد آنکه دلم میخواست باو رفاقت تا پیل خواجو و بالا تر از آن تحفه نوالا  
 حکم قاضی بی انصاف هم اصرار که نه قابل یک شای بن ریش  
 من و کرمانه نیم پول بد ببردیم که کند حسن تم را کج باز فساد  
 و او از قابل و او از قاضی عدول  
 و او از این طالع برگشته من و او داد

ما هر از تا جزا و کان اصفهان و همواره سودش  
 عین زیان نام نایش محمد باقر کن مشتق عین  
 مشتق منه است و رب دیت حال از روی لجاج بپیر حاج  
 مبلغی خرج کرده عازم حجاز و با حمله داران بهر از آمد و  
 از آن سفر خیریت اثر یالیت لم بعد بنکام و نایش کون  
 و حرکت جوال از گاه است و قوه نایمه بر عرض و طیش  
 در آستانه طرفه آنکه اشعارش چون رباعیات خضر



شیخ ابوسعید ابوخیمر روح الله روحه هر یک موجب شقای زینت  
از آنجمله این قطعه تاریخ که در فوت مادرش گفته بجهت دفع بواسیر  
بسیار نافع و مجرب اتفاق افتاده بجهت معیار در آن کشتن آن قطعه  
ثبت می نماید و سبب بدو

فاطمه بکم بی با حیار و سوی خلد و خرنوب نیابی او فار و سو خلد  
چرخ میرسد کنون با آن زار سوی خلد شکمید و زنجاری زیر و سو خلد  
وصله جوراب من شد پارهی سو خلد رو سو خلد شد و آرتی و سو خلد  
زیر بقرنی طایر قبر نجف برد و در بر گرفت ای سو خلد  
کام از دنیا ندید و سو خلد داغ هر روزه بدید و سو خلد

گفته بودی برد و با هم میرویم و سو خلد  
تو تنها میروی ای سو خلد ای سو خلد  
ای سو خلد

در ذم حسن نام تمیز سروده

حسن سنده اردلان زرقه این است میمتری نکرده  
در دوزه که قار پوزیم وار ماهر موز نو بر کنه رده

منجی بصورت که به است پنجه بغل تقابل  
وار کوی فلکش جوینج تراز و متعال نام ناپیش حاجید  
و لکن لا یعرف الا من البر اما در مقبوض کردن مسلمانان  
چندان استیلا و در فریب دادن پیاکاران چنان استیلا  
پیدا کرده که اگر شتری از آسمان بر زمین یا بدو که اش  
چرخیل بین آید باز اجبه آنرا جبه از دوشش و بر  
دوزه این حلقه بنبد که از گوشش بر آید هنگام فروش پرده  
از بصل و حلاوت ارغل و سفیدی از شیر و چربی از پنیر  
در روز و در زمان خریدن بعضی هر صد دم پنیر یکمن  
روغن بر جنس بیع بفراید هر شب دانه که به و کان را  
نختم خام دوز و چراغ از کرک بشت تاب فروزد زیر  
که از کرک به بین بسته موشش در فرار و قدح مات و پنیر  
بر قرار ماند اگر در هر برداشتن ترازوی یکمن زیاده  
نگیرد و دو من کم نهد قطع بازوی و سلب ترازوی



کند آورده اند که وقتی در یک از ضلای مسجد جامع رفت  
مشغول تولید مثل بود که ناگاه شخصی مقبوض المذبحی در میان  
وی نشسته بابر خود در راز و نیاز بود که مرا گشتی حی در  
حی در محلی مریزور اسم خود را شنید بخاطرش رسید شری  
از دکان آمده پروان دوید و هر مریزور اسر کشید که  
آن مشتری که بود که مرا آواز و از کار خود باز داشت باز  
آنرا مقبوض المذبح بمان لفظ میگفت حی در احی در  
محلی فریاد بر آورد که من پروان آمده ام و قدم ترا آمده  
آن بچاره شروع کرد بفریاد و قسم بنیاد نمود که مرا خنک  
بابر از خود و ابنازت اگر تو اصولی و تبار در را  
علامت حقیقت و خود را از آن اهمیت میدانی برین  
چوبکث و اروع تو خود و آن وجود خوشتن چلب  
باری گاهی که در دکان مشتری یاب و آفتاب روی  
مدارس چون پیکل بر تاب است لفظی موزون و  
شعری بنحافت سخون می بر آید فقیر غنیمت شعر آه

از او شنیده در طلی احوالش بخارش نموده ثبت افتاد

و بی بند

دلم پر خون ز دست کار و بار	که صبح تا شام در گن با کار
بزنار پیش من کس می افتد	به بندم دکان و در و درخت
بمدان اگر روغن نیارو	بند اصفهان در شش نیست
سه من خرما خردم منفعت	مکن خورد دست و دهش با کار
کشیکی فردر قاپول رو	بهر جامیر و م اینها قرار است
ز دستم چاره رفت ای اخرو	طلسم کارم فرون از صد هزار

خو ز غم محلی کار و روز و فست  
بهار است بهار است بهار است

فقهی نام نامیش آقا میراجی از سادات حلیل  
اقد ساری و پیوسته ماده جنون بعلاوه و ماغ در جمیع  
عروش ساری و ماغی با صورت مساوی و ریش با کمر  
مماذی دارد و در بدو عمر از وطن مالف بهمت مصروف  
داشته مدار سلطنت اصفهان عنان غنیمت معطوف



آورد و در مدرسه مبارک شاه منزل و ناوا گردید و بخوا  
 اندر آمد و ملاجل حبیب غلامش مطرود و همه قنوش  
 مردود گردید بجز علم صنعت که محقق طوایف را باغ  
 و مخرب بنیان مزاج که خدا لغایا و اترک المباد کن  
 چنانش فقر و استیصال ذلیل و پامال داشته  
 و بر صفحہ جانفش رقم ضعف و استکانت نگاشته که همه  
 اوضاع حجره او بدیناری و قابل سوختن شراری نباشد  
 و قتی در کشتن بقیه تصرفی بجا طرشتن سید قدری بنی  
 گرفته در بهمانی نموده در بهمان را میگویم بسند و چنان  
 کشیده بر بهمان میرد که بقیه کشته گردد از پوست  
 چنان توقع کو کرد و هر وارجل و زرع تمای سبیکه زردار  
 مجلس جمیع علمای مقروضان زدور کشته و هر یک را  
 متدبر قاجا جواب نوشته از خط استیصال خبر نگاشتن  
 الفی بیشتر نداند و از گفتن شعر زیاده از مصرعی نتواند  
 که در خانه اگر کسی است بکفر پس است باری این

احوال خود را دارای جمیع مراتب کمال و در هر فن استاد است  
 میداند چنانچه فقیر را وقتی نامور داشته که غزل شیخ علی احمد  
 که میفرماید بند کفشی ای آسمان در بچه صبح برافشان  
 که امشب خوش است با قمرم جواب بگو فقیر خند شعری  
 مطابق سروده اشعار خوب و تحفیف اشعار جفنگ را  
 تعریف میکرد و آن غزل این است

شبی که آن تابان بود بجز درم فروغ مهرش ابد شود ز بام درم  
 اگر که ریش مهم ناکر بید چه پاک زخم بد جلوه اگر بپرست ناکرم  
 سپر چه حاجت اگر با تو جنگ دیگر که چون تو تنع زنی که سر بودم  
 بسره خط تو پوزه میزنم شب دروز بدشت حسن تو اید و تنم کورم  
 ز کرم لعل و کرم میگویم نثار است بین بگر قد و مت حیات درم  
 ز غالی کش شده آن یار و بنور تاز چنان روم که حرفان بند میهم  
 بحرم مهر و وفا خودم هیچ فردخت دروغ و در در که نشانت عینم از

بزار باز فلک تکرارم چنان نمود  
 چو از دیر بچه قلند صفت بدیدم



وله باین سخاوت نهایت قناعت و غایت متانت دارد  
و هرگز کسی حاجت دارد و ندارد همه بزرگان را معروف است  
و در خدمت سترگان بغاوت موصوف اشعار فارسی  
و عربی بسیار دارد و غنچه شعر که در بجه قلمه نامی گفته اند و  
شعر دیگر ثبت میشود قلمه که در دست ریش شمال گنگه در  
پرسیدم که گنگه در و جیت گفت نمیتوانست که در شش شمال  
ریش قلمه است

دماغ قلمه که است صورت قلمه خیر است

وله فی القصیده

گویم که کجا خوابیده است که در دو فوت من در و زبید  
ز ابرق من فدر کسی میزد و بود که قطره از آن ملا علی را بر چنگ  
مرا که حکمت و اشراق باشد و فقه و اصول در ریاضی همه علوم که نوشته  
تمام مجیده است

چه احتیاج میرزا با قزو حاجی و شیخ که این همه علوم را بقیه دیده

ملا سعید

ملا سعید هو الجاهل الفیرد و الفافل الوحید و کل الجبر  
و الترید از محصلین نازندگان و از غداوت نیه کان کن  
سامان است مردی است که پیوسته با خرافت ذات در آفتاب  
نخافت و با حماقت فطری در انساب جهالت  
در غفوان جوانی و بهار زندگانی چندی علای علام را  
مصادم روح و فضلی کرام را اسناد صبح می آمد  
وله از تقریرشان بفرغی امر مجرب و از تحریرشان جز  
جمل مرکب چیزی در خزانه خاطر نیند وخت تا کار  
بجای رسید که محسوساتش مجهول و مردود و شش مقبول  
افتاد بنوعی که تاریک از روشن و کلن از کلشن  
بارش ناخنی و چون از مراتب فضل مایوس و در مرا  
درس در و س آمد پای در مرحله شعر و نشاء و تحریر  
و ملا گذاشت و اول کسی که متبکر یا ده سرای و  
مقتن قانون هرزه در آن بود و او بود چنانچه علماء و فضلا  
و امرا و انما بمفاد کل جدید لذت بر شب نرمی بر پا و

در



و جنتی میباید شستند و او را برده بمقالاتش خایم گانند  
 اول شو که از او در منجم و دوستان و منخره یاران آمده بود  
 و نیت که در مدح میرزا سعید خلف میر مهدی اردستانی  
 گفته است سلام ای وارث محمد پدیت این رهائی داران  
 از حق بیت کریم تو مرا اوقات صرف الحمد لله  
 رب العالمین فخر علی خان کاشانی کالقمر و قتی قرآن  
 بغیر در کاغذ آبی خشتی بخط نستعلیق جلد نوشته  
 و حجم آن قرآن از حجم خودش گذشته بود او را  
 در ماه های مبارک رمضان در خورجین گذشته بود  
 میکشید و در ساجد میکرد و ایند و میگفت من  
 قرآن بغیر ادو شمی کرده ام چنان مقرر  
 و خواندن اشعار و سرودن افکار خود است که  
 ابریق از رفیق و صندوق از صدیق باز نداشته  
 برای آنها شعر یا میخواند و از بس اشعارش چون اشعار  
 خاقانی موقوف بمقامات خارجیّه است فهم آن

انکه کس



قسم محمدی



همه کس را مقدر نیست و در کمال آن بزودی میسر نیست  
 نمونه را بچند شعر از او ثبت شد در مدح حاکم کاشان  
 حاکم کاشان بن رزاق با قدر کشف آن یک در و یک بلبلک فلپان  
 اجمال و اجمال تقدیر مقدر وجود که دو پا در بند و پا بویخورد بار بار  
 آنکه معصوم او عصمتش را دارد جای و جنابت بحری تحتها انوار  
 کاشفی را که کسی میدید یکف لو کشف این شرافت بامن و حاضران بر شرف  
 وصف ملا درویش حاجی اگر خواهی بار از کلام لایخرج الا کلمه دار بی کشف  
 ایما یا یون خواستم تا من ترشید گنج نای غنای با خاک گرد و اولاد کشف  
 این بیچاره و دلیعت بعد از این نکند حاصل کن در کربلا و اسلام خاک کشف  
 ای مرتبه مرید کن تربیت تربیت کن این ملک آگند بنیا  
 مطلع تاریخ این کنج و رنج بکنار دین و دیست و دیست و رنج  
 از پرت تاریخ و خرج و دودک لفظ یک است و یک است حسن  
 در تاریخ اتمام بقعه گفته  
 بنیاد کینزار و دیست پنج تخت بکن کج و با خبر و کج و دست

ل

کنه مروی است چنان سخت جان که کوه خلاق از پنه  
 دشمنی است چندان است روان که پیوسته بزرگان را حال نبه  
 نفسی روی مقلد و کشف بجهت که در حمام از نسک پا چرخ لب  
 زواید و بقوت کازا بر موی ز سر بر آرد و ماغی چنان دراز  
 که ننداری از دقن رسته و کوشی چندان پس که کوه از قفا  
 بسکد یک پیوسته پای پهن دوستی کوتاه در شیب  
 و روی سیاه دارد چنان علما در سالوسی و فقها  
 در چای پلوسه که در یک گفت نماز پنج امام اقتدا در  
 یک مسئله بده مجتهد اتفاقا نماید وقتی کی از تجار نظر تقدیر  
 که در نزد وی اظهار میکرد ترجمان او را بنجانه برده و تکفل  
 اخراجات و متعلقات می می آمد تا چند سال در خانه آن  
 تاجر با خورفت بسته و دل از قید محنت رسته داشت  
 بعد از فوت تاجر با ولاد و احفاد وی آویخته و با ایشان  
 طرح مرافعه و محاکمه ریخته که من بموجب بیایم علیحده مبلغ  
 سه هزار تومان از والد شما طلبکار و بر ذمه او حق برقرار دارم

نقد



بعد از تعیین اشخاص و ترتیب اجلاس سیاهانه که گشت و نشسته  
 که ملحوظ اند طوماری نگاشته و سیاهانه برداشته بدین  
 نقیض دفعه سلسله ایست که در وقت سحر و در روز پنجشنبه  
 حق تعالی سرگردان شود و قس غایتنا بر آن صبح صبح  
 و طومار سه هزار تومان قابل تصحیح گردد و بدین واسطه اینک  
 پانزده سال است که در خدمت حکام شرع کاهی ننوژن و کار  
 قاری در زمان محدث و او را مقررید باشد بلکه بر شوق  
 بر خود حرام کرده در بامی که به سیاهانه حکام شرع زنده تا صبح  
 باین مضامین مشاجات و نیاز با قاضی الحاجات کند که  
 الهی بتمامه شوریده فلان و پشت ب جدید بهمان  
 تحت الحاکم باز آقا و بمواک چون است این لفظ در از  
 ما باریق ملا توفیق و تحقیق شیخ تصدیق بسنگ  
 پیش کشی ملا از نب و استخوان زر درک تراشی قاضی نقیب  
 بهیمان پاره مادر اطفال و بچرک جامه حاجی حسن با بقال

سجده

بمسح عربی فظاهر و بکفش علی محمد ظاهر بخت زمل تا محله  
 زمان بچار دو ال احمد حال که آقای همایه را بران باز  
 دار که زن مدعی را بکاید و از مال او بکاهد و بر  
 ادعای من بخیراید و شریک کند که آقا پداری و از  
 مناجات من خبر داری یاز چون صبح شود بر در سرائی  
 تمام شرع رود که دیش در خواب دیدم که شمارا در اینجا  
 بوده هیکل با شما نماز و شمارا نهایت اغوار نسیم کردند  
 بنابرین امروز باید مرافعه من تمام و کار مرا بتمام  
 برسانید باری کاهی که از دویدن بچال و از  
 لغوه کشیدن بچال پیدا کند شعری شست و قصیده  
 نادر است میسراید از آنجمله این قطعه را در مدح یک از علما  
 سروده چون خانه از سخافت نیست مصحح اوراق بجهت  
 احترام اهل علم انشعرا که اشعار باسم الغلام علی الله  
 مقام نموده بقاط و مابقی را ثبت نمود و در  
 هنده

دو نفر



دوند زبس لایک در کبابش  
 سه تا چاوش پیش در صلوات  
 شود پر پندیش میر حلاج  
 یک نعلوی افلاطون سیاه  
 زبس با خانه شیطان بود بد  
 زبس سیل باشد او بباو  
 بلوغ افتد اگر در مطبخ او  
 چو بر وعظ در مبر نشیند  
 چو خواهم لب فرو بندم ز رخسار  
 چو بر جای فلان نشست گفتند

گفته اینقطعه را چون بر مسجد  
 بعد کردند تحسین خرد و هم کل  
 فی النزل من غیره

یکچند جو کذشت ز بیماری رخم  
 پرسید ز فرزان طبعی ز غنیم  
 بعد از دوسه روز که او در غلا  
 ناظر چو ترم دید که تقویر فرشت  
 گفتا بخور و غوره که رش رش است  
 چون نیک بدیدم دونه قاشق شد مثل

گفتم

گفتم شد ما ش است یک کاسه زینش  
 در ویر خراشش و صد کونه جوبش  
 خرفلفل و بابونه و طرخون و فلفل  
 گفتم نخورم گفت بخور گفتش ای  
 از بهر تو یک و یکچه بر بار نهادن  
 امشب بیک کاسه کنی صرغ و فردا

گفتا بخور زینش و بامید در کبابش  
 فیشن که اگر مرده این کاسه زینش  
 ایضا

عطاء الملک را گفتم بزرگا  
 باین می پاره یعنی کو دکن تو  
 معلّم ز گفتم خرچرانم  
 بطیبت پاسخم را این مثل گفت  
 که مرز خرچران خر سوار است

نظر باینکه فقیر از پروردگان نعمت درگاه خلائق امید کاه پادشاه  
 اسلام شروح العالمین لا الهاء بوده و خداوند عالم دعا



بر دوام دولت ستم را واجب نموده این فقیر بعد از اداء  
و عایدات اقدس بمایونی که عین فرض فرض عین است  
بقدر قابلیت خود اینچند تعزل را که گزیرش باسم مایونی است  
سروده بهر ای این کجاست لقاؤ آستان شهریار جهان روخا  
فدا دشت که اگر خاطر سباهک از این فرض فات مول بدین  
تغولات مشغول گردد اللهم ابد دولته و ابد شوکت

ز باره از سفرای چو بر گرفتیم بار  
بچین کنایه همی زان دولتی غیر  
مخلقه طلقه زلفش نهان نه و خورشید  
رخش چنانکه بیاب نقش اشک کف  
فتاو بهر منش سایه از بهر انبیل  
هنوز دشت خواب شب و شرب و صبح  
فرز بام و در اندر گفت مردم شهر  
بدین طبعه چو از فرام آید دست  
ز جای جسم و در بر کشیدش نشان  
که در میانه هوا این بود راه گذار

شمار بوسه زلفش گرفتیم اول رفت  
چو دید حرص من افروزد کشید و افروزد  
زلال خمر ناز در روان کس سیراب  
نیکو مقدم چون هزاره کردم  
نشت و کرد ز زلف و کله تر و در بر  
سخت گفت ترا زین سفره راه افروزد  
بیار آنچه بقدم بریدی از سحاب  
چشمهای تو کرد و چو حیره پر دیبا  
هزار بزم بیاریم و در آن هر شب  
چنان بسیر در آرم جام می هر شب  
ز آفتاب شراب و صبح طلعت خود  
هر آنچه بوسه زلفش نیست بوسه بر گیر  
من اینجا که تو دانی بجای نده خجل  
بزیرب لب همه با نخت و شتم بر پیش  
چو دید رفقه من نذر خیال بگو و مگر  
بدون ز غایت حرص از میان پاشار  
که ای رشتی و انصاف غیر مردم  
نبات مصر نیا و دلمان کس نکار  
تن و روان و دل و دین غفر  
صبا ز طره او شک بر جان  
کنون بدوستی مردمی تا بیار  
بیار آنچه بیادم خریدی از سحاب  
نقد بای تو کرد و چو حیره پر دیبا  
شراب شد و شمع آرم و در آن هر شب  
کی خیره ماند از او چشم ثابت  
چو رفت ریش می در کجای تو  
بر آنچه میوه ز نخل منت طلوع بر در  
نه بنظر را خبر مان و نه نظیر انقار  
در و ن جان همه با مگر شتم  
کمی نیم در اقرار و گاه در نکار

چو در زلفش آید سحر  
چو باغ از جوی سحر  
مع



ز جاجت و سر بار بر کشود وینا  
 بخرد و لول ز نشا و خودی ز رخسار  
 چو دید کرد قیمت من و تن مرا  
 به نیم جرمه بخر در بین خود خمار  
 کشید خنجر و از قدر تاخت بر سر من  
 بدان طریق که سجان و جدا افتاد  
 چه گفت گفت که ای ز تو روی من زار  
 چه گفت گفت که ای ز تو روی من زار  
 تو لعب آری کون که زلف من جاود  
 تو حکم داری و خنجر که چشم من خمار  
 بر دور و زنی با تو نیم بود اع  
 بدین بهانه بوسیم لعل شکر مار  
 چو دیدش که گشت آنچنان ز من بیو  
 که از نیل مودت یو ماند و نثار  
 خاک مقدم و سجده بر دم و کفتم  
 کای گشته لب لعل و قدر بازار  
 بدان خدای که گشاید فرید و دار  
 فکند در رخ تو نور و در دل من  
 بدان خدای که یک آب یمن آرد  
 تبار موی تو یعنی نیک جهان خیر  
 بدان خدای که ارشن و عشق تو تو  
 که بفر خیال تو هرگز کم نبود رفیق  
 بحسن روی تو یعنی لب و دشت نکار  
 و چه بود که گردیده ناساخت  
 ری از حال کیتی کنون بدان  
 که خبر نیاد تو هرگز دلم ندیده قرار  
 که از هنر نتوان کرد پیش کس اظهار

زبان بشعر بخندد گرش بر دیتج  
 بنان بخامد پیوید گرش پیوید مار  
 چو در زوال بنزیش داشت سو کند  
 چو در کسا و هنریش کردش اصرار  
 ز جاجت در و ان شد که در تویت  
 و گزید در که شاه نشسته سپهر دار  
 جهان جوید محمد شاه که کردون را  
 در آستانه او نشاند جای غبار  
 بر آستانه قدرش چو بگذرد مرغ  
 سخت دیده بهم بر بند زخم دار  
 بهای همتش آنجا که پرزند پسند  
 چو پر زراغ و حوصل و جو و لیل و نهار

بودم نشسته دوش دل از جور اسما  
 بود آنچنان که کس نبود یار بختان  
 جان را بر لب لبت یزایش ز دل  
 تن را بر لب کسالت یزایش جان  
 از ضعف تن چو رشته خنجر وین  
 بر من ز چشم سوزن بد تنک جهان  
 کا و از دور آمد و از دور و درون دیو  
 شاگردم آن بکلیت استاد اسما  
 باشد بچاه سحرش ثروت اگر اسیر  
 باز دبدام کیشش بلیس اگر درون  
 گفتا نشسته ز چه اینک رسیدار  
 چون بدر تو بر آمده چون سرو  
 بر ماه اگر ستاره ندید بیا بین  
 این ماه را که آمد بار و خوی جهان  
 جنیت که ز دیده بیان رفتن راه  
 نقدیت که ز جان فزده آن



با موی دست جگره تراخت تار  
 بر خستم ز جای چختی و افقار  
 کامی زرقه چند بردی اندر آدم  
 دیدم تبارک الله بر سر و آفتاب  
 هر جا که دامن زلفش و لبا بالیدر  
 اندامی دولتم اندر سر او باز  
 دل ای تر لرز کاین خود آینه  
 به سقف خایه من این ه محشم  
 اندشت دیدیم و یار گفت  
 من مانده همچو صورت دیوار در بکا  
 زهرم اگر باغ چون آب زندگ  
 نه برای چیزی تا آتش این  
 گفتا هر چه دهری در پست زنگیت  
 من خاک بوبه داده سر و دم که  
 نادر و نام شعر من اندر زبان که

باروی دست بکله تراخت تار  
 در جهر تم دویره و در کفتم زبان  
 انسان که خوردم اندر بیکر خود  
 بر آفتاب که در شک کفستان  
 هر جا که سر خشمش جانا بالام  
 بودی چون غزل بسل دل در برم طیار  
 جازایمی تفکر کاین و هم با کمان  
 ویرانه بکله من و این کج شایگان  
 کوسار غنونت کو جام ارغوان  
 ز روح در تن اندر و آب در دوان  
 مرکم اگر یقیر چون عمر جاودان  
 نه در دیار یاری تا آتش ضحاک  
 ای مصدر ترخه وای یای زبان  
 زانم تار ه نام سرانید بکمان  
 از زلف بر و چین و فرو زرد

آورد بر بخش بر لال سو شک  
 پس استین فشانده در حاجت  
 من در برش دیدم آن کین نفس  
 باوی بکرم لایه من اندر که در رسید  
 آورد نقل و باد و میخت قد و گل  
 آنکه دید در ره آشوب و بار گفت  
 آنچه تو داری غنیر نارون  
 کریمت مرست که در شب بین  
 زلفت اگر ز چنبر خنجر چهارم است  
 باز او مرمت کن و بر فرو می بین  
 خورشید عشق یای محمد شانه است  
 از قیدان بسایه او تا بقیدان

کای طرف میهمان من و تو طره نیر  
 سوی در سرای مرا شد ز تن روان  
 من در بخشش دیدم این کین  
 شاکر و کم که باز هزار آفرین بر آن  
 افروخت شمع لاله کسوف و گل  
 کای سر و پوستانی وای ماه آن  
 آینه تو داری کیشگر بنار دین  
 زلف تو نشیب است که بر لب بود  
 درونی صیبت عیبی خوشید  
 کور است دیده باز بلطف جهان

چو ریخت باد خزان بر طیار کن زازا  
 میان بگاه خزان باز آن خفا میکن  
 چو کرد آب کران تن ز غصه ساز بسکول  
 بسان شاخ سبک بر بیکر گل کرا

باز ز آب زان ای ندم بر کس  
 که باد بر ک زان ریزد تو خون  
 بسان شاخ سبک بر بیکر گل کرا



بگر جانی چون رای پردوی جوان  
مساعدا طلسمی بر ویخت جوان  
چون از بخار تراکم یک آتش آیین  
کش از طبعه بسوزی روان برق بیا  
ز آب و صغیره ساز مجهرش  
بر آن زلف مجعد بیا شکل دخت  
ورث درایت بهر عیت نصیحت  
کز آن لبود کرد بسوزی از بخت  
مدار ساده دل از چهره سادگان بخت  
چنان بخت کند ستوار عهد بود  
کمان کوش نیارد که چنین دخت  
چاو کشت مسلم مسلم بهت  
دگر بیا و میا و جهان هر چه در آن  
وزین دو به یک اندر زار متنازعت  
بر در کار کو خردیج شاه جهان را

غیر قد یار من کاو در زلف کبار  
سرور ادبیکر ندیدم که در شکبار  
سنگ دارد بار و در شکست تابنده مهر  
هر دارد بار و در هر شکست خرم  
از چه تخم بهارش طراوت آشت  
بر چه آن بخت که در شرف تبار  
ایکه ویستی شکفتن باین در کار من  
تا شکفتن فروزین بی میان و یار  
سرور جادو کنایه جو یار و سرور من  
تا کنایه جو یار آمد من جوید  
خال او بر تشنه دل مرا بیا کباب  
حال من بخت او زلف بیا

جسم من بر بخور میاشد میان و نجف  
چشم او پیا میاشد مرا بیکر نزار  
قطره بار و در بهار آن بر دلف  
در بهار رویش از من دیده دارد  
از فریب بر اگر آرم بسوی او کز  
و ز فون چرخ اگر جویم بکوی او  
بوشم از سرمی باید آن و چشم بست  
تا هم از تن میستاند آن زو لفت  
مور و مارم خوشتر از روح روان تا دیدم  
خطا و جوشند مور و زلف او بخت  
حال من و آن جهان باشد جدا زو  
حالم از دیدی جدا از استان شهر  
و ادب کشته چرخ شاه غازی کز آن  
زات او به شبیه بدو زات کرد

ای الفت کاشانه وانی تنه بازار  
باز آو دل رده محنت زده بازار  
باز از روی تو و موسی تو چنان  
کارم بطبق کل و می و سبک بخور  
هر جا که ترادوی جهان لاله سور  
و اینجا که تو را موسی هوانا فیه بازار  
از نار می اندر رخ تو جلوه کند نور  
از نور تو اندر دل من شعله زند  
رین نام مرا صفی رخ معدن با تو  
زان نور ابرک من غیرت کلنار  
کر مار دهد مهره دگر و از کشد مور  
وین عادت از این هر دو بهار  
بر مهره لعل تو چرا پسر و سور  
بر دانه خال تو چرا حلقه زند مار



زلف تو بجا نگیری بندوی زره پشتر چشم تو بخو زری جادوی کماند  
 جز زلف تو بر روی تو ای کعبه مقصود کس بر حجر نامود و نا و تحفه بر تار  
 اتحال تو بر خط تو دایه بچه ماند بر لفظ که خاقان نند از خامه بر  
 دارای جهانگیر محمد شاه غازی که نبد کیش فخر کند بایست بسیار  
 بر سندان جلال رخس مهر در رخ بر کلشن مال کفش بر کبر بار  
 یک شعله ز قهر وی و کیتی همه دوزخ  
 یک نکته ز خلق وی عالم همه کلزار

ایام بهار آمد و به کام می کل لکت از تو جدا و خدرم از کل از بل  
 خون است بجام همه به لعل توان خاست بچشم همه به روی تو کل  
 ای برده دل و با کرده تحکم وی خسته تن و مار ناجسته تغافل  
 شرمی همه بر ماه بدان چهر و عارض شکی همه بر شک بدان طره و کل  
 پیوده همی گوید از تو تو یوسین آفتی همی موید از موی تو شنبیل  
 از زلف تو یک نکته و عالم همه از چشم تو یک کردش و کیتی به شنبیل  
 بر سر و خرام آری تا بقفا خضر بر ماه عبیداری تا بقفا بل  
 صد سلسله از ابل نظر سلسله بر پا تا در خم کیوی تو دور است

صد دل بیکه مونکست سبه ندانم این ترک بخیل که در افکنده چپاد  
 همچون چمن کل همی آنچره بسیار کز تنک همی آیت از ناله بلبل  
 من وصل تو میجویم و تو بجزین انصاف ملک حکم نماید اتحاد  
 دارای جهانگیر محمد شاه غازی کاند بر پیش دار افتد بقدر اول  
 قوسی نهد دایره فوج سپاهش  
 تاز ابل اگر خطر و داز سار و ابل

عید است و بازار دهری اکنده دارد ترک من  
 صد چین شک اندر کل صد باغ کل در پیرهن  
 دارد و سر و سر برده نند زلف سبه  
 بر زلف کج گیرد کله چون شهسوری صف شکن  
 بر پیش آن شکن رزه صد چین و هر چین صد کره  
 در سر کرده دلها فره افتاده زار و ممتحن  
 دارد و چو بکشد زبان سازد چو خیزد از میان  
 سگر نمان در نار و ان کلشن عیان بر نار و ان  
 یک جلوه زان بالا نکر در مرد و زن غوغا نکر



آن زلف شکستگار  
 عاشق بپوش جان دهد  
 بدد اگر از زان دهد  
 او پیش و خوابان از قفا  
 او فارغ ایشان بتلا  
 زان چشم کان فتنه جو  
 کوی شهر آورده رو  
 گفت از نشا ط کاروان  
 معشوق جو قسم توان  
 خطش چو سواد جان کز  
 ناورد جو با اثر و هاس  
 و آن کس که اورا نمیش  
 و آن را که جابر آنسین  
 زان پس دیب خورده بین  
 عیش و بختا می و نشین  
 کیتی ختن اندر ختن  
 این شکل آن آسان دهد  
 شمن فردن است از شمن  
 چون از پسر سلطان کدا  
 او سر خوش ایشان مفتن  
 زان زلف کان شکو  
 خیل غزالان از دمن  
 آن کز حقش روشن رود  
 و لبر کزین پرن فکن  
 سبب که نشسته از قفا  
 خلوت کزین باهر من  
 نادیده بر در نمین  
 تاسینه بر برک سمن  
 گفت از ره حرم متین  
 بزم اربجو نه به محن

معشوق اندک سال جو  
 نشسته از نرنگ بو  
 لعشش به بامی آشنا  
 نیکینه قمرش بلا  
 من کرده زین هر دو حد  
 نه از خودم خوف و خطر  
 نه خورد سال مام جو  
 نه سال خورد و شد خو  
 ترک بهال دبر وسط  
 بر شکرش نه مور خط  
 بلا چو نخل نو برش  
 گردیده تا بان اخترش  
 و بنال آن شیرین پیر  
 افتان و خیزان بجز  
 هر شب بزمی جلوه کر  
 هم ساده دل هم ساده رو  
 سپرده راه مکر و فن  
 جرعش نه جان را بتلا  
 ناهفته زلفش شکن  
 حیرت امورم را بهر  
 نه از کسم خشم و خشن  
 کش کریم کیر در کلو  
 کو مو تر شد از دقن  
 تن ساده به چون تخم بط  
 کرده ره و جسته دطن  
 دو پنج و سه سال از سرش  
 بگرفته تالب از لب  
 کم کرده چون کو پارسه  
 چون مور لنگ اندر لکن  
 وز جلوه رشک مخور



بآن گویان سر بسره  
 جام و شراب خمره  
 رخسار و زلف عنبره  
 بچاره من عمری ره  
 سیم و زر ابرینم که  
 عشق است در دهنم که  
 در نه چو زبانه شد که  
 دانه چو پی سیم و زر م  
 لعلگون ز سنک آرد سرم  
 گوید بدین زلف و دوتا  
 عاقل و بد آخر چیرا  
 بهره کردم رام تو  
 با آنکه دامن نام تو  
 تسخیر چنان کرده  
 اعجاز عیسی کرده  
 میان کن و چنان زن  
 نضاد کا و سار سه  
 یزدان و حینل ابر من  
 وز سیم و زر دستم سه  
 اشک است روی خوشتن  
 گردیده خون ریزد سه  
 پندگی در دو محن  
 بر لب بر اندازد در م  
 نین زشت آرد بدن  
 موی عینداری بها  
 کافور را شک ختن  
 وز بوسه بخشم کام تو  
 تا حشر باشد نیک من  
 عقد ثریا کرده  
 یا مدح دارا سه زمین

شاهزاده پاسبان  
 آن کر رخسار منی عیان  
 بنام شاه انبیا  
 بر ما سواد حکمش روان  
 فر محمد شاه بین  
 در حکم آن جباه بین  
 و چون فقیر گاهی غلامی را بدین غزل که گریز تمام بمایون  
 است ثبت قیام  
 شد شناسای غیر و شد شناسا  
 افتاده همچو کود که اندر قفا  
 بشت بار بجز تو پشت و قفا  
 گوید فلان بر تو کوی فدای  
 دمی مستجاب گشته یزدان دعا  
 نتوان بریدن از سر کوی تو پای  
 تا دیده در پناه شهنشاه جانا  
 دارای کردون آستان  
 فر خدای زوالمین  
 بر پادشاهان پادشاه  
 مانند روح اندر بدن  
 اشارت ظل الله بین  
 از روم تا مرز ختن  
 پیکان نکر که بت پوفا  
 مادر قفای کود که افتاده دم  
 ای کوهر گمانه زلف و قفای تو  
 ای جان دول خدا خوش گوید  
 دشنام پیش میداد امروز کوسا  
 دمی نامی کوی تو سر عقوبت برید  
 با ما همی بجای فایکند خفا  
 تا دیده در پناه شهنشاه جانا



بآن  
جام و  
رخسار  
بچاره  
سیم و  
عشق  
ورنه چو  
دانه چو  
کلکون  
کوید  
عاقبت  
برچه که  
با اینک  
تسخیر  
عجاز

نظر بانیکه فیقر این ترنات و فرخفات را در غفوان جوانی  
بجای نماند که نیک از بند و مقبول از دستیار نمیدارد  
صحت و مزاج یاران نوشته بود و هر یار چه کاغذی از آن  
بدست کسی افتاده و نفع مدون نداشته و میخواست  
بشرف حضور مشرف شود از هر جا و رقی مغشوش و پریشان  
جمع کردم اگر نشاء الله مقبول آستان خضر و کیوان پادشاه  
و مطبوع رای داد و جهان گردید و از این مضائقه نفع نمود  
که در عهد دولت ابد مدت آن خضر و جماعه چنین کنایه نوشته  
شده باشد و ایندکان را معلوم کرد که آفتاب آن دولت  
بر آباد و خراب تابیده چنانچه در عهد شاه عباس کلعب  
بعضی چیزها و در زمان شاه سلیمان آقا جمال مرحوم  
کلتوم نه را نوشته در این عهد این فیقر هم این  
فرخفات را نوشته باشد رخت کرامت فرماید تا  
تتمه آن را جمع کرده کنایه خوب و دیوانه با سلوک  
نخارش رفته افتاد حضور آفتاب ظهور کرده و آلا باین



نظر بانیکه فیقر این ترنات و فرخفات را در غفوان جوانی  
بجای نماند که نیک از بند و مقبول از دستیار نمیدارد  
صحت و مزاج یاران نوشته بود و هر یار چه کاغذی از آن  
بدست کسی افتاده و نفع مدون نداشته و میخواست  
بشرف حضور مشرف شود از هر جا و رقی مغشوش و پریشان  
جمع کردم اگر نشاء الله مقبول آستان خضر و کیوان پادشاه  
و مطبوع رای داد و جهان گردید و از این مضائقه نفع نمود  
که در عهد دولت ابد مدت آن خضر و جماعه چنین کنایه نوشته  
شده باشد و ایندکان را معلوم کرد که آفتاب آن دولت  
بر آباد و خراب تابیده چنانچه در عهد شاه عباس کلعب  
بعضی چیزها و در زمان شاه سلیمان آقا جمال مرحوم  
کلتوم نه را نوشته در این عهد این فیقر هم این  
فرخفات را نوشته باشد رخت کرامت فرماید تا  
تتمه آن را جمع کرده کنایه خوب و دیوانه با سلوک  
نخارش رفته افتاد حضور آفتاب ظهور کرده و آلا باین

نظر

محمد ابن اسمعیل النخوناسی  
۱۲۹۰



بان  
 جام و  
 رخسار  
 بچاره  
 سیم و  
 عشق  
 ورنه چ  
 واند چ  
 کلکوار  
 گوید  
 عاقر  
 بر چه  
 با این  
 بجا



همه یک این نغمه با فرود آمد

کسر باد زنت چای پیر





